

وان الشعر حکمة ان البیان سحر

تقریر کلام بلاغت نظام تصدیقین مضمون فصاحت شجون است



که سبب مایش جناب مولوی شاه امیرالدین احمد صاحب رئیس لک آباد

و مطبع نامو پریس لک آباد رنگ سبب حرکت

اے کہ شنیدی فغان بیخبر
مکن نگاہے سوے خواب جگر

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی زبان با همه گرانمایگی قوت دستگاہی لطق که تواند
صور معانی کونین را مانند شایده ان الفاظ منظر آرای صفی
شهود سازد از تصور عجز در گهریزی تقریر حمد تو چو آن
تخیر خوش است کرمیت دستگیر از پافتادگان تہہ حیرانی
باد و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاہی علم حل معامی
راز نشأتین بدر سگاہ ہمیش شرح نماے سہولت تعلیم لطف
ابجد بہ اطفال نو آموز بود از خیال و اماندگی در نظم جوهر
نعت حبیب تو مثل زبان عجز خروش است لطفت فریاد رس
نالہ سرمایگان وادی عاجز می شود پیخیر را کہ در گام فرسائی

براه تیر و پس ماندگی چندین قدم از ان هر دو بیشتر است
بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن بله پایان
صحراے جنون بسواد شهر شعور دشوار تر بود و خضر رحمت
راه نمائی کند۔ قطع لراقمه

زمین گیسو است مثل نقش پاشت غبارها
مگر تحریک دامانی بنجشد بال پروازش
نگاه پر تو خورشید گرفت بحال او
سرو سامان عجب زوره گرد و مایه نازش

زار ناله تیدستان عالم قدرت رابعد این بیان تو
دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنای این مدیست
که بسان صدای غریبان بگوش دل عزیزان در آید
و از یاقتن توفیق قبول آرزویش مانند آرزوے مقبلان
بر آید جو هر شناسان آئینه یقین دانند و رمز آشنایان
لغات آکھے شناسند که هر گاه مینائی را نقش افتادن
از طاق بلند می بر زمین درست نشنید و مومیاے
استخوان بندیش غیر از شکستن بدیه نظر نه کرد و ضروری است

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان
کوشد و غفلت افکند نوایش بخاطر آسوده دلان حسلس
اضطرابی فروشد و هنگامیکه گوشت پاره را بستر بر آتش
افکندن شعله در پیرهن زند و گرمی داغ سوزان دعوی
همسری با تف و وزخ کند لابدی است که قطرات خون
از آن رنگ چکیدن گیرد و داغ پهلویش کیفیت ناسور شدن
پذیرد چون بنام این رسم بر این قاعده ریخته باشند
و غبار همین معمول درین خاکدان انگشته دل که در عالم تزار
شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال بتماشا آرد و حباب
باد و استواری کوه در ساغر دارد و وقتیکه سنگ شکستگی
بر آنگیند اش خور و همچو غنچه از هیولای یکنای آن مثل
محل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر
آرای ناله بلب معذور نبود و از چپیدن شورشینون
زای فغان در گوش مجبور نباشد و جگر در جهان نطقش
پاره یا قوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرغان
صورت ناهمواری شاخ میلان و انماید و میکه سوز عشق
مثال کباب آتش بسراپایش زند و نشتر غم بختا به و شنه

دستبرد دستار از سر کسی برداشته بر سرش نهم ازان
 اراده باز آمده بمناسبت حال خونتایه جگر نامیدم غازه
 همین اسم بر چهره شهرتش مالیدم چنانکه جگر بخون از هر دو
 دیده می بار داین خونتایه نیز دو تراوش دارد و سیتین
 در تشر و پسین در نظم به مشاهدۀ نا قدریهای زمانه چرخ
 در ره بادا فروخته ام دست حمایت قدردانان دامان
 کنا و کشتی در دریای طوفان انداخته ام و امن
 خاطر مقبولان باد بایستی سازاد

تراوش اول برنگ

نثرهای متفرق

دیباجه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لایق

از مره خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد
-------------------------------	-----------------------------

با همه نیچے خود شوق ز پائشیند | نارسائی ز ره عجز رسیدن دار

ذره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال
پیش چون نقش قدم زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود
که آهنگ پیش بسیل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و
جواب اگر چه کاسه خود بدریار ساند سواد خط ساغر حاش
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنک مینای
کستان بجوش باده مهتاب در خور نیاید محضت حضرت
کیریائی از ناطقه چگون باد اگر اید که لای سخن به عقد
بندی انداز شنایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جوهر
معانی در رنگ لبست طرز حمدش دکان کشامی بازار
لفظ و فتور لغت جناب رسالت پناهی از زبان
انسان چه طور راست آید که چمن پیرایه لفظ خود
گلرنگریان وصف ذات شمع افروز کاشانه و جوب
وامکان اوست بهار آرائی گلشن ایجاد طفلی جلوه فرشی
سر و حدوث و قدم چنستان او پسراغ عقل درین طریق
شمع ره باد است شعله شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کار
کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود نشیند و برید خرد

و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجا د خضر ذوق کهر تن
 بر ستایش پردازد سوای پای از کار رفته گل ملوی
 و در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر علام غوث بخیر
 که وجود ناقصش در چار سوے پنج میر نکست هم چون
 غبار دامن متلع کساید بازار می تحفه بغل دارد و ذات
 ناهنجارش بیازار سهل قیمتی نیر مانند سبزه بیگانه چمن خار
 بمقداری در دیده تماشائی شکستن آرد خود چه باشد
 که تنگ حوصلگی خود را حریت قدح پیمای این باد و
 برق خرمن سوز بوش داند۔

قطعه لراقمه

نقش مطلب چون نگیر رنگ اظهار بین
 باید از ضبط نفس پاس ادب موختن
 شوخی معنی چو گردد و برقی سامان سخن
 بمجوشم آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعائے راکه در تہ شیشہ دل جوش میزند

بجزور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاہی نشسته فروش
 کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان
 نکته دانی خاثر رشک در جگر شکن انوری و خاقان
 فرید وحید مولانا علام امام شریف کلاذ فنیفر
 معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزبان راندریشه در
 زمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان
 زبان چون معنی باظهار آورد درنگنی الفاظ نسبت گها
 جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفروشد سواد
 حروف شام بیچراغ است و بیچیدگی سطور دود و دماغ
 و بر صفحه که بهار تحریرش بخوشد نقش مسطر چین پیشانی است
 و سفیدی کاغذ بیاض دیده قربانی زبان خاموش
 چون شات زلف نثر گردد و حوران بدن به پرستایی
 لیلای سخن گل غرت بر سر زنند و مشاطه قلمش و قتیله
 و سمه بر برومی نظم کشد دلبران سامری فن از
 نسبت کینز بسلماک معنی درست کردن بنی بر
 کار آرنده جزاے رقعاتش سنبلاستانی است
 سایه ریزه جویم معانی بے اندازه و اوراق بیاتش

کستای شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلها
بهاریه اش اگر ار مغان بچمن برند عندلیب نالان تارنگاه
خود را دام نظاره رخ گل سازد که ازین بآن پرداختن
بهار به خزان فروختن است و خار رشک شتر برگ جان
نازنین شاهان گلشن شکنند که لطافت این صدف پرده ازان
نازکتر و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن
فروغ پیرایه انجمن سازند پرده سخته جان از پیرین
فالوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بران انداختن
زنگار بآئینه خریدن است و شعله حسد سرتاپای
کافوری بعتان لکن را وقت گذاختن کند که شهود و جودیت
به پهلوی فلور نور متذلل روانی عبارت آبدارش دریا را
از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و سبکینه قضا
غزایش کان یا قوت را از محال جگر مشت شعله ساخت
و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامه
از تارنگاه و کاغذ از پرده دیده حور و رنگ از نکست
گل سازد بنوز خون امتیاز برگردن دارد و محر تحریج
اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دوا

از حباب و مداد از سیاہی سنبلی کند بالزام خونریزی
 انصاف داغ بدامن باشد مداد غنبریش با ستخوان
 بندی حروف جوهر نماے اثر مومیائی و کلک گارنش
 انداز باے بلند را نروبان عروج فلک پیماے آئینه
 فکر سایش چہرہ خیز مطالب عرش سیر و کند تلاشهای
 بجایش چین ریز شکار عتقائی معانی لامکان طیسر
 کلمات و لپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اواراد
 مشغله بسجده گردانیدن و خراباتیان ویرا مانند یاد عنم
 سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش
 ہندیان را بر ایران سرمایہ صد جهان نازیدن و ایران
 را بمقابله ہندیان نقد و عوی مبعرکہ ندامت با ختن با صفای تقریرش
 آب گوہر را ہم پہلو شدن کدورت نہادی خود بر روی آب رون
 و بار نگینے تحریرش نگ گل اطراف گردیدن سامان خود دارمی در آتش انداز

غزل لراقمہ

آنکہ طبع صاف و آئینہ جان خستہ	موج زدنگ کلک امش آب حیوان ساختہ
تازبان خاموش رسم گہری می نہا	قدسیان دل را پی دیوزہ دامان سا

پیش ازین چو شهبازین گلفشانیها انداخت
نبرد دل آویز او تا مشکبینه صفحش شد
زنک لبست و ستمه عالم فیهی با چرا
جلاوه یک هزار معنی نور افراستی
از صریح خامه رنگین بفرایش بکده سخن
تا بود ذات کمالش را مان از چشم زخم
بیخبر فکر تار فوق مدحش می نمود

از تراش خامه اش عالم گلستان خستند
طره اش بر دوزلف با طریان سا
گر نه بیت نظم او ابروی غمی بان خستند
در ضمیرش چندین درخشان خستند
و ام کردند و نوا می عندلیبان خستند
دیدند هادی حاسدن از گستاخ خستند
کلک نی سزایش را بر نیسان خستند

با همه کمن مشق که از عمری وحشی غزالان معانی را نال
قلمش چون شکن گیسو کس پریشان مویان برامی آشفته
خاطر آن زنجیر پا است و از مدته چشم و دانش از ارم
آباد سخن چون دیده حیرت انگاها نازک از کز احسن گلرویان
به گلچینی نظاره دامن آراتا این زمان بصفای جوشی
مشراب استغنا سرشش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه بر زانو
نزد بود و طبیعت عمان ندیش از در کلام هر چه بهر که داد
بجواس باز گرفتش چون موج چین بچین تقاضا گره نکرده
اگر سرمه الصاف بدیده بود و سواد خوان کنه این معنی

از میان قلمش
نقد و نقد
همی آباد

توان گردید و اگر چشم او را کس لبان کفۀ تراز و از جان
نور خالی نباشد متاع حقیقت این امونیه را تحقیق
توان سنجید که انبیه استغنا که بر روی کار می رود در حجاب
حق بجانب خود وارد چه هر چند شعر بدلت همز بانیش
نقش گرم بازاری دلربائی سحر بر رخ زو بلکه طومار
مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل خرامی
وقت نظر بدید که لالتش شاعری پائین پایه از بلندی
مراتب آسمان مایه اوست سبحان الله نقش پرداز
ازل راگزین نقشی که چون صفحۀ امکان را بان لوحه زیبائی
نخسید لوائے ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر و پیر را
بجهنم خلفی که تا به نموکے آثار فضل گران سنگتے همگی
به ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران
چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظار گیان نقش هیچ اعتبار
درست ننمود مفر حجاب عدم مفت فلاتون والا امروز
پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے ته کردن
یا چون درد در خم گنای شستن کارش رنگ کدام
چاره میگرفت مخا نخانه ته خاک غنیمت ارسطو ورته در حضور

طبع حکمت گزینش سوائے ورق بسبق کشادن یا
 مانند بزیان مجاین طبع ناقبولی دلهما بخادون جریده
 حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت همسنگی وقارش
 کوہ را سنگ بر سرزدن صندل پیشانی در دلا علابه
 و بمقایه تمکینش متانت فکر حکما طرازدامن شهرت
 کو دک مزاجه فتنش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت
 درین روز بازار چهل اشک بیکسی از دیده علوم
 لطیفه که پاک می ساخت طلوع اگر همت به تیمار نمیکما نبشت
 درین شور افزائے طوفان بے تمیزی بیتیان بخاک
 فنون شریفه را به تشریف قبول که می نواخت شجاعت را
 یا مزاجش معاہدت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را
 با خلقتش معاملت نقد ضیا و نیجه نیر رخشان مروت را
 یا فطرتش مناسبت جلوه پیری و پرده آئینه فتوت
 را با خاطرش مشابہت عکس روی یار و دیده آئینه
 عنوان دفتر اینهمه کمال کمال دیگر که عشق معشوق ترق
 لایزال را بادل صفا منزلش لعل خط تقدیر و صفحہ پیشانی
 و حب محبوب ایزد بیجا را با خاطر ضیا گسترش التزام

طینت آب و لیفیت روانے لقوف را از صفاتش نقه
 تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین نیاز
 بسجده شکر رهن در نظر حق بنیش افسانه بزم کثرت راز خلوت
 وحدت و در فکر حقیقت گر بنیش نیرنگی گل وحدت رنگ
 گردان بچار کثرت باطن مریدان را از توجه قلبش چون باه
 از مهر کسوت نور دور برگردن و دل طالبان را از نگاه
 گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانه
 امید روشن رشته سجده اش جاده منزل وصال و گردان
 سجده اش عبیر پیراهن کمال -

مشنوی لراقمه

چمن سیراب ساز عقل و فیهنگ بهار فضل از وی جویش سامان چون نور از رای حکمت زای تخت جنون اندیشه عقل کل ز فکرش محیط عالم از موج خبیث دلش آئینه دار شام غیب	گل اقبال را سرمایه رنگ خرد از فطرت او گل بدامن فلاطون در دم چون سایه بگریخت ارم سرمایه بزم دل ز فکرش بصحن عرش دارد آبریزی تکه ساغر بخت از حسن بی عیب
--	---

شراب یاد حق آید چو در جوش
جبینش بسکه نور آگین نمودش
کسی پایان و جفتش را چه خواند
چو او باید که ہم ادراستاید
زبان این خاموشی فروشد

دو عالم پیش او حرفی فراموش
زمین خورشید در حیب از جودش
که نطق اینجا گل حیرت دماند
ستایش های وی از مانیاید
بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش خلش نشتر حسرت و طوفان آب تیغ حیرت
را بقا ضاع مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آئندگان
قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر
مردم دیده گزرا نید و تصور مایوسی تهیدستان کشور
نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ
بسمل تپانید بایک عالم حجاب فضول اندیشگی که گذارا
سوداے التزام آئین بندگی بزم شاہی در سر بختن
خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و
با صد جهان ندامت ہوس پیشگی کہ شبہ نا دیده را دامن
حرص مرسلہ آراے گہر بھنا کردن خشک مغرے خود از نرم
انفعال بہ ترے آوردن چون رک خواب کہ با ہمہ تیرگی

خود را صرف شیرازه بندے اجزای نگاه گردانده و مانده
تا زنگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرامی
گل نظاره جمال وقت ماند به تدوین اشعارش دامن
بکمر زد به مقدار عرق نیزی تر و در بر و آمد و بچه غایت ریشۀ دوانی
سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته و ازان
جواهر بیغما برده این قدر حسانی مایه رنگینی بچه آرزو
بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت
تعالی الله کتابی کتابه پیش طاق تالیف گردید و دیوان
دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش
عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مسته تا قیامت
بخود نیامدن است و بیاض نور آگینش معشوقان بازگذاشته
از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعبانیه دل
فریبی سواد نقاط غنیش بنجوم را پیرایه نور سر مایه عار
و بمشاهده جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقه
چشم بتان گرداب بجز عرق چهره ندامت بار از نزاکت
حس و پیچ کا کل سطور بر عارض صفه اش زلفت غنیزن
مویان پریشان راز نخت سیاه عاشقان و از

لطافت نمایش صفای عذار صفت از شکن کیسوی سطور شر
چهره ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع
دیوانگان ابیات شسته اش را از کمستان انگشت
اعتراض صحیفه ماه نهادن و مصارع بر بسته اش
را از شعا شع هر آتش در دیوان ثریا زدن انوار
جدا و لش موج خیز نغمه رگ گل کشش بدلتش اثر ریز
جذب ناله بلبل یوسف تانی است که تا تماشائے
نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخاے مرد مک را از
مژگان نخبیر در پانکند از خانه چشم بازار ادراق
دیوانه وارد دیده است و لیلی شارس تانی است
که تا نظارگی پرده از مجلس بردار اگر مجنون دل را از سیوا
فصل بر در نرند از بیت سخن سینه در کو چه بین السطور
هزار بار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشسته
بجو دمی پسند را از سیاه بی مداد و سرخه شجرت افیون
در شراب آمیخته دهند پر نجانه ایست که براس داغ جان
اثر چشم زخم بر عایت غایت نزاکت و ماغ شادان
معنی بجای سپند و آتش از غیرین نقاط و کافوری

کا غد مشک دانه در مہتاب بخت طلسمی است کہ بر آید
 دیدہ الصاف چہندین صفا بان جواہر سرمہ فروشد و
 حبت چشم حید بہمیت صد صحر اغبار جو شد سحر لیت کہ از
 اثرش ناطقہ حسین آفرین تا قیامت از لواخمو شود
 زبان سخن چین در بساط کام بکھم و صنع پای خوابیدہ
 کوشد شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعہ آب را
 مردہ نوروز دودیدنش لشکل دیدار یار با صرہ را ذریعہ
 حصول نور جهان افروز بکھم حال دستبومی لطافت است
 لصب نازک دماغان یاد و گنجینہ فصاحت طالع قدر
 آشنایان محرومی ازان میناد -

شعر در وصف
 انشا علی بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب

لر اقمہ

صد شکر کہ نقاش قلم نقش سجاست
 سعیش بچہ حد بود کہ جاد و باذات
 مشاطہ شوقم چہ قدر خون دل آورد
 تا پنچہ مرگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی بایں ہمین بود | گل کہو تخی کہ زبان راہ نوا بست

تقریظ مخمس و لانا غلام امام شهید غزل نظیری

نیشتاپوری

راسته

آوازه ده بلند و پستی سخن است	سرمایه هشیاری و مستی سخن است
والی بغلط سخن ز بهستی پیدا	بشنو سخن که جمله هستی سخن است

عقیده
و بهشتی
و بهشتی

هر چند در خمکده ظهور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در
اینکه بر تو افشائی نور ظهور هم از خورشید سخن است
هیچ سخن نیست مگر آئینه دارمی یوسف سخن از هر طبع
نیاید و رسائی با ده سخن را هر دماغ نشاید صافی
طبیعی باید که در خمیر مایه چار آتش پیگرش آب آئینه ریخته
باشند و نازک و مانع شنایند که گشت گل ارم را تا بد ما
بومی بید ماعنی نرساند صد مرتبه از هر ده با و صبا بخیه درین
هنگام که با و ده کشان بزم جهان را دور آخر دستان این
خمنستان را دور دور ساغر است آئینه نمایی آتش یوسف

عقیده
و بهشتی
و بهشتی

و چاشنی گیر آن باد ده لکسے است که شور انگیزان آئین
 پیدا نے مولانا غلام امام شید ش خوانند و پیش روان
 جاده سخن آرانے امام و قبله اش داند زبے سخن بس
 سخندان که اگر پز شک تو جایش دست شفا بنشے از آستین
 شفقت نہ بر آرد کلام اساتذہ قدما که بیمار ان درد بیکسی
 جان با جل سیارند و هرگاه مشاطہ طلبش بہر ہفت
 کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوہر دل
 برو نمائی آرند و خھے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر عیسے
 اور اکش توجہ با حیا لگزارد و مکان معانی از قبور الفاظ
 بخشہ ہم سر نہ بر آرد و اگر کند فکر را چین اندوز تغافل سازد
 شاہدان معانی تازہ از جلوہ گرمی بمناظر الفاظ چون
 ارواح بقیہ از پیکر پذیرے محروم ماندہ داغ حسرت
 بر سینہ زارند خامہ تازہ معانی نادرہ اش نقد جان
 بحیب بیجانان الفاظ انداختہ با صریر خود و م عیسوی
 بشمار نمی آرد و کاغذ تازہ بہارستان کلامش گلہای
 تازہ بدامن آورده سرمایہ پرہن یوسفی دارد خاقان
 خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم لمز بستی آبادی

آن بروز سیاہ ویرانے نشسته کوچہ ہائے غزل
 چنان راہ نامہ لوری میکشاو کہ رہے معنی و ران از پا افتاد
 سریشکست و خا ہنای ابیات قصیدہ از دو دیرہ روز
 آنقدر داد و بھڑا غنی میداد کہ سینه بختی دران نقش رخت کشاد
 می بست چار دیوار رباعی را از شکستگی صد سلام میرسید
 و در گلستان شنو می خزان ہزار بار بگلگشت میدوید غارت
 زدگی قماش جنس روئے دکان مصرعے بود
 و ہم شکلے تصویر خانہ نے نسبت فقیر صحرانشین از
 آئینہ۔ حال میخانہ فردہ پیرہ می نمود
 سرزمین خمس کور و بے کہ خبر پنج خانہ
 دہشتاتان از ہنگامے هیچ نداشتہ باشد بہ تماشا
 می آوردش جہت ایوان سدس آنقدر ویرانی
 و بال نگاہ میکرد کہ خرابگی شہر الہ آباد از یاد می برد در کو شک
 قطعہ از خرابے بوم بد قطعے آشیانہ می ہنار و مسجد
 مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انیکہ آبادی
 آن کشور باین بند می چنین رونق است کہ در کوچہ ہائے
 رفتہ غزل مجو بان طنائہ مصامین و دوش بدوش سرگرم

خرام نازاند و خانهای شسته و رنگین ابیات قصیده
 را که با هم بیام مسکن خوب رویان سراپا ناز معانی
 بلند است اطلال آسمان فرش پا انداز چار سوئی باعی
 از تزیین و بستگی را باب و بدکان مصراع آئینه
 بندی جواهر نایاب بوستان مثنوی بان بهر شهری
 که خار حسرت در سینه ارم و وقف شکستن دار و میخانههای
 افراد بدان پاکیزگی که می آستان باده نظار داشت
 را ساغر نگاه بشراب تماشا بیت المقدس بگردن
 خمار عارمی آرد و پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین محض را
 نه طاق سپهر از لب کمکشان باستانه بوسی مشغوف
 شش جهت ایوان مسدود و نق خورنق از راه نیاز قبیله نوبه
 مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف
 تعمیر در دیوار مسجد مسترادر اموزن کعبه بر منار هم از داد
 گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است و بیر
 عطار و غلام خامه اش اگر اقطاع نثار از سر کارش بجاکبر
 نمیی یافت مرگزار مرجز را خشکی انکار بجور خاک بر سر میخیزت
 و تخم توانی در زمین مسجع گرد بجای صلی می انگیزت خرابه عمارت

را که از ازل ویرانی اختر طالع اوست نشان که میداد
 و دانهای نقاط و الفاظ که تمثال سوختگی آذر آینه نگارش
 پیدا است در خرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدا
 فکر جز بهیجا صلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز سخت
 قحط چار و بخی نمود آنیکه سواد آن اقطاع سرمایه چنین
 و لفتنی در بار و ارد که در اهنار بجز آب خضر بچندان
 جوش صفا جاری است که بدین آن تن مرده مسرت
 را روح روان در بدن ساری است تخم قوافی در زمین
 مسجع از سر سبز آهسته سامان خوشدلی مهیا می سازد که
 تماشاخانه را در زعفران زار می اندازد زمین شور عاری را
 خوشه گشت بهشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ
 روشن دانهای مزرعه پر دین انبار و انبار و بهقان
 فکر را از فراوانی حاصل تازش خسرو می در سرو و طیفه خوران
 سخن را از رنگ رنگ اندیشه لغمان جهان در دنیا میسر
 از بسیار بخش آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مشتوی لرا

جهان سخن راسته نامدار ز نامش سر و غمگین سخن بود هند را زویدان پایه ناز ز ترش قلم چون شود رفتان گل از باغ نظمش بدزد و بهار مچو پیش من کشد قارارم همه شاعرانند ز خوشه چین	سخن را بعالم زدانش مدار بفرمان او سر زمین سخن که ایران فرستد پیام نیاز ز آب رخ در نماز نشان که تا آورد نخل شهرت بیا خزانے است آنجا بهارم امام است او دیگران تابعین
---	--

ایامس گرین گزین مشرب سخن اگر بچکل اعتقاد چون آئینه
طاوس از ضعف رنگ بستگی دارد و غلیل امن روایت
که بانی کعبه صحت است بت انکار را به شکست نمی رسد
بروید پای طلب براه و نقد جان بکف نهاده بچوید
قدسی کتاب آن امام الشعر که لقب دیگرش یوان است
بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و بینید تا با بقا
این مسئله حاجت بدان نیست که سینه بحث از ناخن لاو
نغم خراشیده شود و کار بان نه کشد که روی تقریر از
کثرک لم ولا سلم کشیده گردد و هم از خود زنا را بخار از میان
دل چون کف از قلب مسلمان جدا گزیند و ایمان

بخدمت بسخن مانند عشق به نظاره نگار سا مری فن قومی
 و تازگی بیند و اگر رسالت طالع شما تارسانی کند و بدان
 قیمت سهل آن که گران از زبدست تنقید پس بیکره پیش
 من آید و خمس بے نظیری که درین روزها بر غزل نظیری
 از خامه اعجاز نگارش ترا دیده مطالع نمایند تا بینید آنچه
 بینید و فهمید آنچه فهمید سبحان الله محضه که تا دیدن بدیدش
 دیده کشاوه دامن گلچین را بکنینی دامن نگاه خود همزنگ
 ندیده و تاشنیدن بشنیدنش گوش نهاده فسانه نگار
 خانه چین را از تا قبولی نه شنیده از معانی ناو ده اش
 پر بچهرگان الفاظ را جان تازه در تن و از الفاظ رنگینش
 و لیران معانی را حله بهشت زریب بدن نقاط غنبریش را مانند
 سودا رنگ و نشین بر عذار و حروف مشکینش را مثل غلاف
 کعبه ورته سیاهی جوش افراز بر جستگی مصاریش مصرع
 بلال در دیوان فلک نظر و از شستگ الفاظش
 صفای عذار پریر و یان را در نظر نگار گیان بیو قرص
 بمقابلہ صفای شست آن زلال آب خضر که ورت جوش
 دبا و راک متانت ترکیب آن خرد فلاتون دیوانگی فروش

مهر میراست انوار بلاغت چندان ازان بے پرده
 می تا بد که تابش آن بدیده جوهر بصارت از کف دادگان
 عالم ادراک هم جامی نماید ابرمطیر است آب فصاحت
 ازان بآهنگه کثرت می بارود که شجر خشک بے مایگان جهان
 فهم نیز تصیبه شادابی می رباید هم اثر نقش نگین سلیمان است
 که هر جا بار مستاع تسخیر کشاید جن و انس رفت دل
 به بیعانه آرند همسر حسن دلبر کفان است که هر گاه نقاب
 از رخ بردارد تماشا بیان بدعوی یکتای مسلمات دارند
 خاقانی که سخن پرستان خداے عالم سخلش خوانند
 اگر بکنج عدم نهد ساخت بدیدن این سخن خود را به بندگی
 می شناخت نظیر بد اگر نقد حیات غارتگر اجل نمی بود
 جواهر حواس خمسہ نشان این محسوس می نمود اکیون روحش
 باین اعزاز می نازد که غزلش بشرف این محسوس علم
 بلند آوازی می افرازد خوشا آیین سخن پر دازی که اگر از
 بلند می پایۀ خویش فرو داده بهمز با سلسله پشین
 زبان کشاید جمله دانند که هر چه از آنها است بهلزد دست
 و جند استور معنی طرازی که چون بمعارضت بر

خویش عروج من از زبان قلم کمر افشائی نماید
 همه گویند که چه تاج انا و چه خلعت لا غیر سزاوار
 همه اوست یارب چنانکه دیده دل بختبر را از سود
 حروف این مخمس بجوای هر سر مه نوید است چشم منی انصافا
 مانند بیاض کاغذش سفید باد -

دیبچه بیاض

درین زمانه رفیق که خالی از خلل است
 صراحی می ناب و سفید غزل است

اے مصاحبان بے رنج و ندیمان نکته سنج و پشیمان
 کنج تنهائے رفیقان عالم بنیوائے حریفان مرنج
 و مر سجان کردار ظیفان شاد و باش و شاد کن بیعاریه
 مستان باد و معانی از خود رفتگان سحر جاد و دیوانی
 قلندر مذہبان چرمینہ پوش رند مشربان شاد و معنی
 و آغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبرین پیر بہنان
 کا فوری دامن با وجود سیہ جزو کی و شکستہ ستی
 دلہر پائیدگان بشکل زلف یار باد و صفت بیزبانی و

بے سخن خوش نمائندگان بصورت دهن دلدار
 خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان همه تن زباناتان بر سر
 در گلویشان مژگان بتان و اصلاان مقام خلوت در
 انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشسته در جگن
 شکنان عاشقان جانبا زبد و مانع آموزان معشوقا
 طنا ز بحر زادگان سفینه نشین شورا فلکان بزم و خلوت
 گزین فریادیان کاغذین پیرهن ظلم ناپرسائی ماتمیان
 سیه رخت مرگ قدر دانی و مسازان مناجاتیان
 حرم همرازان زناریان ضمیمه بزرگم ریزان خرابان
 نشینان باد و خوار شوق بدل انگیزان خانقاه گزینان
 زهد و ثمار دراز کشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین
 سرگرائی دامن از آب و نیا بر چیدگان چون ویشان
 خاکسار جبرئیل ازین دریانا کشیدگان مثل ریاضت
 کشتان پرهنرگار هنگامه گرم سازان بامی و بوی
 صوفیان آهنگ نوازان زعفرمه پرداز می سوتیان
 از وسعت اخلاق باهر کس و ناکس ساختگان در ملت
 صلح کل علم کینا کے برا فراختگان قانعان پاکردان

۴
 در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

شکسته صابران لب از چون و چرا بسته که برهنائی
 خضر خامه درینجا جبهه آید و اید چشم بدی بروی
 نیکو شام رسا و شیرازة جمعیت عزیزان از
 مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردک دیده بری
 شماسپند سوزم میزند و اگر شمع محبت یاران در خلوت
 دل افروزم میزید چه درین زمانه از مهر و وفا بیگانه که
 مردمان از محبت چنان لغو راند که ناز پروردگان از
 محنت و اینار زمان از الفت چندان دور اند که معنی
 الشرائع لفظ وحشت در تلاش و فال اگر هزار جفا کشیده آید
 از عنقا نشان اگر نسبت نامه هست ازان اینهم
 میتوان یافت بجست دجوه مروت اگر نگا در سعی
 و رساحت عالم امکان و واینده شود با وجود رهبری
 خیال که قدرت بجم رسانیدن محالات دارد عنان
 بنا کامی باید تا فت افزایش شفقت آنکه حفظ الغیب
 حرف تا افرازند و کسر نفس انیکه فتحه غین آنرا بکسر رسانند
 غایت دوستی همیکه دشمن نشوند انتهای راحت
 رسانی در نیکه رنج ندهند بدین صفت هم آهنا



زنگ آینه اختلاط جمله بلائے جان ارتباط سرگرم
 دعوی برادری مگر پوست فروش همچون صبح کاذب
 خنده رو لیکن تیرگی جوش پہلو نشین و جانگاہ چون
 در روز و چپان دو بال نگاه مانند گردنخبر برشته
 که خاک عالمی از پرده پای دیده بخسته گوهر عبرت
 بکف آورده است و عمری صرف مطالعه اوراق
 لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگه را
 آب میدهد هم از دیدار روان آسای شماست و
 اگر دور و تنهایی را بدو امیرساند هم از صحبت جانفروانی
 شما منتظر است

شاد باشید که از مهر شما دلشاد و م
 غم کونین بر دلطف شما از یاد م
 داده ام دل بشما ورنه بقول حافظ
 بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزاد م
 عبارتیکه از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فردا است
 دعوت تماشا شبان نمایش گاه نوشته شد

ف

بهار عمر ملاقات و دوستدار است | چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیدار و بازار تخیلات و اعتبار هست که
 بان دل توان بست مواصلت احب است و نقدی
 که بران سکه رواج تواند داشت مجاست با صدق
 این پیچید که بخیریدارے آن جنس نقدل می آرد و
 بعضی این نقد جنس جان را در بیغ نمیدارد و از گرانمایگان
 جهان گرم که مشتریان کاسد قماش تمنای آرزو مندان
 عالم تھیدستی انداخته را این کهنه متاع امید میخوابد که تباخ
 بست و نهم ماه و سیمبر روز پنجشنبه شامگاه پرده های
 دیده داعی را فرش پا انداز متصور داشته و قدم
 اعزاز بران گذاشته بقدم و م خولیش نوازند و به نان
 بے نمک فقیران رختی نموده کام آرزویم را بچاشنی
 مراد و انپا زندع با کریمان کار بادشوازیست

مکاتبات

بجواب شکایت ناصحین احمد خان

قدردان محبت و اہل محبت زاد اللہ مجتکم دلدادہ شہادت
 محو این خیال بود کہ ہر گاہ دوری اعتبار سے منافی
 حضوری معنوی بنائند احتیاج نامہ و پیام بہ کہ واز
 و در حالیکہ بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت
 محرمیت خامہ نامحرمیت لہذا دل محبت محکم چہیز
 غیر شما و محبت شما نمی پرداخت بر سمیات نسیاحت
 اکنون چون شکایت ہا پے ہم رسید و دریافت
 گردید کہ محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم
 دست بقلم و حرفے بر قلم آشنا شد چاندگان
 طرز خلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت
 فدا بیان شیوہ یک رنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب
 نبارند۔

بمولوی اسد اللہ خان بھادر

خاطر گرامی را در یاد حق ہر دو عالم یک حرف فراموش باد

هرگاه غبار انقلاب اوضاع و اطوار گردیده تصویر عبرت
 بود شکوه و شکایت یکدام حساب است و چون چشم دل
 تماشاخانه بهار حیرت باشد نغمه یاد و فراموشی نوا
 تاریک رباب پیغمبر رشته جگر که خاک کیهان عبرت از
 پرده چشمش بنحیه اندو باد و صد خمستان حیرت در کام
 هوشش ریخته وفا و جفا را آئینه دار یکجمله میداند و
 نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بهار
 رنگینی چهره جان را خون شدن دل در کار است گوهمه
 زخم ستم باشد ما مرهم گرم می پنداریم زرتار سے لباس
 پروانه از زرفشانی شعله شهر بار است گر همه آتش قهر بود
 مازلال مهر می انکاریم از نیچا است که با اینهمه جلوه فروشی
 استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس
 تا بر غفلت مایگان سواد این معنی روشن شود که طول المل
 مشتاقان جاوید بیابان عدم می باشد و با وجود پندین
 خارج آهنگ مروت از انشوک کاسه سامعه منتظر استغنه
 طفلی هم نتوانسته تا بر هوس پایگان معنی این دقیقه زمین
 گردد که جگر با تش دادگان سوز الفت را تا مر محبت بر زبان

آوردن خاک محنت بر سر می پاشد باده صفای
 محبت در مینای باطن چنانکه بود همچنان در جوش است
 و شکوه فراموشی بجای فراموشی بمرعات وضع تسلیم صداع
 افزائے ملازمان به بدیان سر لگے که تا این زمان بخواب
 اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم
 سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذر خواہ
 شنیده باشند که ثلث امسال بصحرای دکن گذرانیدیم
 حالا که در آگره رسیده ایم مانند شرر جلای گرم نه کرده بکلم
 بے اختیار بیا باز کم بسفر بسته دست جنون بدامن کوه پیش
 یعنی بشکله میر ویم زیادہ ازین نجلت نا پرسانیمای ملازمان
 مہر خموشی بر لب اظهار و بیان است

ز بس شکستہ دلم لب بچرف و انگنم
 نمونہ چرس بیدلم صد انگنم

بجواب کتابت مولوی عنایت اللہ

مرآة صفائے خاطر گرامی کہ چہرہ خیر یاد مجبوران است
 عکس پذیر شواہد الوار قدسی باد مجبوران تحت الودہ

اختیار و فتر چنین و چنان کشادن با آنکه طومار تسلیم
 از ہم دریده باشند مانند دست و پا زدن مورب
 بقلزم افتاده اظهار رسائی کند سعی بذروه نارسائی را
 والا از شترکاری غافل فرقی چها گفتنی که بنود خیرزدگان
 کارگاه اعتبار را طرز سخن این و آن آراستن حال آنکه داغ
 پانقره مسلک رضا بر جبین کشیده باشند چون تنگ
 و پوبه مسافران عالم خواب همان پهلوفرسائی بر بالستر
 بیدست و پالے است ورنه حکایتاے امید واری
 دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردے که نداشت با بجله
 سرمایہ لشیکس که در کاوش الم و ورمی باشد خیال قرب
 روحانی است و جمیعت اطمینان که در هجوم یا سوچ پریشانی
 بود تصورے اعتبارے بعد مکالمے یادآور می بخیران
 یا یاد مهربانی نامه خبرے از عالم شفقت داد و رعایت
 این جنس عنایت بر روی دل ناکامان در باے عشرت
 کشادگی نیرمی الفاظ و معانی در ستایش خشنا چیرے
 که مثل سبزه بیگانه باعث چین تنگ و عار جبین گلشن هستی
 است بهار مضمون۔

شعر

نازنین جسمه نازنین بند | نظر پاک این چنین بند
 به نظر آورد بکلم مامورے پس از عرق ریزی سراغ باد رک
 حال بجای لے کچھ به نقش و صنوح صفی آراے شود گشت
 منتخب فروش محبومہ این معنی است کہ درین مرتبہ
 نیز ہمون آتش در کاسہ شد این غبار دامن عجز اگر چہ ست و پا
 براہ سعی زدہ ہو کر چون آہیلے تاثیر بجائے نہ رسید
 از اخبار این طرف بالفعل انچہ سامعہ را سامان نوید بہار
 باشد گل کردن این خبر از افواہ است کہ انتہای فضل بہار
 ابتداءے امضاے خزان ہجران خواہد بود مصرع
 یارب حصول مقصد دلہا قریب باد

مولوی اسد اللہ خان بھار در تعزیت اللہ معفوس

گلشن خاطر سامی از صرصہ حوادث زمانہ رنگ خزان ندیدہ
 یا بیارے تسلیم و رضا ہمیشہ بہار بادورین زمان کدورت
 عنوان کہ از خار خار حوادث نگاہ تامل خرام تا پاسے

از خانه چشم بیرون گزارد قدم پرشتر زار گذاشته است
 و از حرقت درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار
 جگر برانگر خجاده واقعه غم افزای جناب مولوی صاحب
 غفران مآب دلماے مخلصان را وقت پتیدن کرده و
 دیده پائے محبان را صرف خون چکیدن ساخته از بطن
 الم موطن اخلاص گزینان را ہی بدل الطاف منزل آن
 سر حلقه حقیقت بینان توان برد که در هجوم چندین غموم کا
 اضطراب کجا رسیده باشد و سینه سوزے آتش این
 الم چها سامان دل غ دل و جگر چیده لاکن از آنجا که برن کا
 آگاه پوشید نیست که شیشه حیات که جوهر نامی حقیقت
 حباب باشد از سنگ قصا در شکستن ناچار است ازین
 سرے دوروزه که نه جائے نفس راست کردن بلو در گزشتن
 بے اختیار پس انچه رو نماید چون دیدن ضروری است
 بارے برضا باید دید و هر چه بر سر افتد هرگاه کشیدن
 بمجبوری است همانا به تسلیم باید کشید تا سر رشته ادب عبودیت
 که باعث اختیار اینهمه عجز است از دست نزود و دولت
 رضای کبریا کرد و اگر واسعتقامت مقام ارتضا است

بلک افند تو نیستی ایزدی همه حال بر مسلک استقلال
مستقیم دارا دوی آسوب تردد بمقتا کم سال
جمعیت رسانا د-

بجواب مکارته حکیم فخرالدین جان

پنجه تمناسے آن وحید دوران ہوارہ شانہ کسٹلف شاپ
مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے لفت
شکوہ تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامہ حریت
داستان نفس گیرنی دل مانا بسمل یکجان پیش زربال
دارد مگر چه کند کہ طح این قفس بوسعت یک پیدن زخمت
آہ عرش فرسامایہ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن
بکجارسد کہ کند رسائش از گوشہ بام تاثیر سیختہ واسے
بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارہ کار نماید وحیف در ماندی
اگر رضا بدفع این خار ساغر طمانیت نہ پیاید چندست
کہ وصول دلتوا ز نامہ بر متعطشان زلال وصال سبحانی نمو
والنوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام شراق
آفتابی شد احمد کہ این غبار سر کوچہ وفا بر گوشہ دامن خاطر

عاطر جاع دارد گویس از عمری نگاه مهر قرعه لطفی بنا
اندازد و این کس می پرس که از خاطر خود هم فراموش است
در بزم آن سرخیل اتحاد طغیان بزمه مخلصان باد
می آید هر چند ظهور آن امر اتفاقیه باشد ادا می نگد
در همان زمان میخواست مگر بجوم تردودات بتواتر اسفار
که هر روز سرای دل منزل صد قافله افکار بود و صد
نفس درای هزاران محمل انتشار نگذاشت تا برید خامه
مسا فر ملک معانی ساخته تحفه شنای می آراست شنیده
باشند که بالفعل نیز پای بهرزه جولان را بکته دارالامن
وامان نصیب نیست و این سلسله جنبان بیود و دومی را
مهلته از قطع فراز و نشیب نه صفحه خاطر و وقت داغ گشت
و سر تاسف تدر از نوای ندامت که نقش تدبیرین
بدست و پا بجمول مدعای سامی بر کرسی مراد
نه نشست و دست نارسای این بے نوا چست
و هوای مطلب گرامی حلقه زن در یاس گشت

دستگاہی گریب و احسان بدین هم خوش است
 حیف که در ماندگی از دوستان شرمندہ ام
 صریحاً آن معالج بیماران در الفت با حیا
 جانداگان الم فرقت ہم نفس و مسمی بادی و رعایت
 این جنس رفت بہانہ جوے کیے مباد۔

جمع
 کتب
 کتب
 کتب

بخواب صحیفہ مولانا علامہ مامشید از کوہ شملہ

فصل از باب شست رنگ انشا میکنم

میتوان راز درونم خواند از سیماے من
 حکایت سوزش جگر خانان با تش داده صفحہ قسط
 پروانہ میسازد و در شب یلداے حروف شمع این
 بیان بچہ عنوان روشن توان ساخت ما جزائی نریش
 اشک دیدہ ترخانہ عافیت بسیل بلا سپرہ نقوش
 مطلب را پیش از نشستن بستن میدہد در بحر طوفان
 زائے اظہار ایند عاکستی کا غدین اساس عبارت
 بچہ طور بادبان روانی تواند فراخت دوات از خا
 انگشت بدہان است بیقرار بہاے دل کہ سیما ب

را از آئینه پشت بدیوار حیرت نشانده چه نویسد و خامه از
 کز لک زبان زیر دندان از سینه کاویهای ناخن
 غم که فرهاد را در مرگ ندانست خوابانده چون نگار در قفس
 نیم بمل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چه توان کرد
 تنگنای اینجهان جای پمیدن نیست قیامت آرائی
 فغان هوش ربا تماشا کردنی بود چه باید نمود از بخت
 تیره که سرمه گلوست رخصت ناکه کشیدن نه روی شب
 بجران سیاه از ماهتاب نمک در چشم ریخته خواب از
 چشم و سر از پالش ناآشنا داشته چندان بیتاب میدارد
 که شمع بالین انگشت زهاره می شود حال روز و فراق
 تیاره از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان جان
 از تن بیگانه ساخته آنقدر مضطرب میباشد که خط شعاع
 در دهان صبح زبان امتناع میگردد و چشمیکه مجبور از سرمه
 خاک آن آستان شده جهان در نظرش تیره و تار
 بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چه کند و لبیک
 رنجور محرومی ملازمت ملازمان گردیده سامان عشرت
 در تصویرش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جهان

بجای گل امید داغ یاس نه چنید چه چنید زهر نوشان خمار
 ووری را سردی اینجا باد و پیاپی کیفیت سرد مهری
 زمانه است و فضا می این مقام آینه نمای کلفت
 موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمه
 جانوران جان خراش ترا ز فوج غم یارب دیده حسرت
 کشان دیدار را بیش ازین حلقه در یاس پسند و خاطر
 امیدواران حضور می آن نه علم آثار را در امید برویند
 بعد از آن که تحفه نیازی حواله قاصد شده بود چنانکه مبعوض
 تبار آورده باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامه ساغر
 طمانیت پیمود و اعجاز قلم علی دم در حق نیچان مسجانی
 نمود بر سوادش که مومبانی دل پاره از شکستگی درست نبوده
 از آن بهر رسید سواد دیده پسند سوخت و از بیاضش که
 صبح امید نجات در شب تیرگی غنوده از آن دید بیاض
 چشم سرایه نوراند وخت تا تپ بجران جگر سوز است طبیب
 شفقت را در عطا چنین نسخه های شفا در یغ توجه

سبب بجواب کتابت ایضاً

آن سفر کرده که صد قافله جان همراست
همسری کجا هست خدا یا به سلامت داشت

بندگی چه قدر نیرنگ سازد در ماندگیست که با وجود داغ
الزام مختاری خاک یکصحر مجبوری بر سر باید انداخت
والا من و از ان جناب دور بودن سخت جانست چه بایه
موجب شرمندگیست که با همه برخاستگی دل از اینجا
بانتظار مرگ شکسته پایاید ساخت ورنه من و در فراق
زیستن مشقت خاک انسان را در چار سوسه صرصر
حوادث نهاده اند عنان خود داری بدست کیست
هر چه پیش آید پیش آید آینه خلقت این ضعیف خلقان
را تعلیم مستحق حیرت از چشم قربانی داده اند خوب و بد
در حساب نیست هر چه رونماید و رونماید شبها به تمنای
آن لقاب نه مرگان دست دعاست خداوند اصبح امید
از افق اجابت جلوه کند در روزها تا نفس کند مناجات
حصول همین دعاست یارب شب یاس مشتاقان
بحر داغ مراد روشن شود بعد از آنکه خلش خار
انتظار نشتر فروشش رگ جان گشت و رود عاجز

نوازنامه کہ چین سحر از کبریا و لکھیف بنان عنایت
 نشان بہ ترسیم آن گوارا فرمودہ بودند ذرۃ بیدار
 بعروج آفتاب لے رسانید و سواد آن اگر ظل عا طفت بہ
 کشید بیاصل آن مرہم کا فور بزخم جگر بخشید تا خارجات
 باقیست و در پیمائے این الطاف بے انتہا با و کلک اعجاز
 نگار کہ از فقرات نثر بہ تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کاغذ
 بخط مشکین آن راستہ و آئینہ پیش یوسف گزاشته اگر ستر
 انصاف بدیدہ بود توان دید کہ نتیجہ نیست تفوق است
 و تصویر تفسیر فضلنا بعضہم علی بعض درین وقت ملا
 بالیتی تا دانستے کہ چہ میگویم و در راہ این دعوے
 نہ بدست یاری کثرت و رسوخ نیاز بلکہ بیامردی
 انصاف می پویم حسب ایما انچہ نگاشتہ بود بنحان
 الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بہانہ جو است حصول
 مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مبادا انچہ در خبا
 گذشت بر مرآۃ شہود خاطر عاظر ہم منعکس شود و اجزا
 انشا بعد نفس سوز بہائے تقاضا از قبضہ جناب الین
 صاحب بہادر بدست جناب تھارٹن صاحب بہادر

رسید و بذریعہ جناب شان بحضور ابواب نامدار
 نقاب از چہرہ کشید در آنوقت قرعہ طلب بنام این
 گمنام ہم افتاد پس ازان کہ شأنہ تقریر گرہ از زلف
 مطالب کشاد غازہ ارشاد چنین رنگ بست کہ ہر چند
 بسبع ابواب این کتاب بجای خود مستحسن و مفید است
 لیکن چون کار باطفال افتادہ و تعلیم بتدیان علت غا
 فرمایش بودہ صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب
 خواہد گرفت و از انہم بہ نسبت رقعات شوقیہ و صنایع
 نقش قبول بر گریسی نخواہد داشت و قبل ازان بہیت
 کذا لے دراکیر باد نزد جناب میور صاحب بہادر
 باستشارہ و استطلاع سمت ترسیل خواہد یافت اکنون
 ظہور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب از انجا است
 دیگر جز این شکایت کہ بہ کاپور رسند و خبر از حال
 دل نگاران نہ پرسند بقول بیدل ازین عالم کہین عالم است
 چہ وانکار و و ازین ساز کہ این ساز است چہ معروض دار
 شاہد مراد و را غوشش باوہ کامرانی نوش -

بیدل از یاد خویش بهم رفتم که فراموش کرده است
 از تحت سیاه بزنک کامل دلبران کیسر دارم و هزار سود
 و از تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مهرم ناپیدا
 چها عرض کنم که دله خالی کرده باشم ستینره کارمی
 زمانه که صلحش بر انگ جنگ سر بر می آرد بر نگارم یا بغیر
 دل دیوانه که گاه به مرابطه من نمی گزارد و عرضدارم
 با از کم التفایتهای ملازمان که آنجا در بین قدر زمان
 دوری یا دجوران وقف نمایان است شکایت
 بر لب آرم کا پور را از مقدم میمنت تو ام دارا سرور فرمود
 و محرومان را بزبان قلم هم نه پرسیدن خود عجب بود
 وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروزانجا باشند و
 بدیدن محب صادق من قدمی رنج نفرمانند دله دل پر
 آرزو و محو این خیال بود که سر مرا فرس قدم خویش تصور
 فرموده گزاره بان طرف نموده بدیده دیدار جوی
 ما دیده و بزبان حسرت گفتگو ما پرسیده باشند و
 که نامه اش مملو بشکایتها حضرت به نیامدن ناپرسیدن
 علم وصول فراخت شیشه دل را از طاق امید بر زمین

پاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صدر ریزه
 و هر ریزه صد شکر گردید و دل غم و جگر بزخم و زخم به تا
 شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقه از دقایق
 شکایت ناگفته نه گزارم پاس ادب از ان منع فرما و بین
 ایماست که هر سکوت پرده بان زخم و حرفی بر زبان
 نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون
 این رباعی تن میدهم -

رباعی

زنده کنی عطای تو	ورکشی فدای تو
دل شده مستلای تو	هر چه کنی رضای تو

در همین عرصه پریشان نگارے ماد و بار سامان تکلیف
 نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رسیده گوارا نمی
 که بازبان پردازد لیکن درین زمان طرفه باراندوبه
 پردوش شکسته دل افتاد که مضامین مکاتیب ملفوفه
 به گزارش آن زبان جرات خواهد کشادمانی جز غنا

حضرت ندید و قلم نیا زرقم سطر چند که آشفته تر از
 حال این شوریده سر است بمعرض عرض کشید الحال انقدر
 تکلیف بر خود جانزداشتن که مکتوب الیه را بحضور خویش
 طلبیدن و بهر وضعیکه وقت مقتضی باشد بدجوی او پرداخت
 و مکتوب حواله کرده جواب به مراتب بالتفصیل از و
 حاصل نمودن و باین هوش باخته عطا کردن حیاتی
 تازه به نیم جان بخشیدن است و داد بنده نوازها
 دادن نجات نارسای این بیدست و پا خارج این
 مدعا مباد **مصرعه**
 زیاده زین چه نویسم که آب شد نفسم

بایست از شمله

چگونه شرح در ددل نویسم پیش بدجوی
 که از آشفته گیها دل رود سوئی آقلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر از آنکه رخنه در بنای
 تسلیم می اندازد و در از مطلب هم نمیکشاید و الا در
 ماتم مرگ آرزو جامه کاغذ را سیاه کرد می و سلوک

این مسلک هر چند از طریق رضا و رومی افکنده سراغ
 از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوع فوت امید
 باشک ریزی مثرگان خامه سیاه بی از چشم و دوات
 پاک برومی کس باین طالع ناساز چه ساز و بچندین کلفت
 فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحه رخصت میخوانند
 پریشانی ریشه اقامت میدواند و گر حیرت بود دل عجب
 حسرتی طرح رفاقت می اندازد از سرمایه حیات دمی
 نیست که صرف ناله غم نشود و در چشمه چشم نمی نه که وقت
 آبیاری نخل الم نگر دو بعد عمری که ورود عنایت غنول
 نامه خار غار انتظار از جگر بر آورد دریافت مضامین افکار
 انتشار ملازمان مها نهای جدید رنج و محن را بخانه دل
 که کاروانسرای غم شده است در آورد به گاد تشنه
 خاطر عاظر باد و در بهمان تصویر می آید از رنج پریشانی
 پای خود و قعته در نظر باقی نمی ماند قبله امید با بزم
 تکلیف بسیار و درین سفر کشیدید فضل انیز دمی تملانی
 فرماید و مضمون ان مع العسر یسر البظهور ارد غریمت لکنهو
 چنانکه برادر کرم مناصب لاله ارجن سنگه صاحب

در بیان
 در بیان
 در بیان
 در بیان

تجویزی نمایند در اس این از خود مرید نیز اختیار
 فرموده است و بعد از آن رام پور و بانداهم دیدنی
 طلب خطوط از هر دو جاے مذکور شخص افتادگار ایش
 تدبیر با جلوه تقدیر موافق با دقلم عجز رقم تیرد و بار به خان
 الطاف نشان در خصوص ملازمان انچه نگاشتنی بود
 نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیر جواب نشده غالباً
 انتظار جلوه شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان بعمل
 ارشادات عالی در باب الشافریست جوی وقت است
 هرگاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند
 سر رشته تدبیر در شیراز به بندے اوراق مطالب شده
 صرف میشود و بواسطه حال زمانه امید نتوان داشت که
 مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاظر است با انجام گراید مگر کمبند
 سعی هواخواهان البته تمت آلود چین کوتاهی نخواهد
 خیرهای متوحش مکاره اکبر آباد در نیجام تواتر رسید
 ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را
 بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بی پایان
 برادر صاحب موصوف از بهرین موبهرازان زبان

شکر می رویا ند و تصور تکلیفهاست ایشان به سبب
 محبت این نیچان همه تن داغ ند است میگردد اندرین
 کساد بازار مردمی خلعت عجزاری بیدست و پایان
 که حله جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و
 دیگران اگر ازین سبجیه رضیه بهره داشته از خدمت
 ایشان اندوخته اداے شکر چنین عاطفت کار کام
 و زبان بود مگر سطرے چند با تلمار نیاز علیحدہ رقم نمو
 منظور نظر محبت اثر نشان باد سفر این طرف درایام
 برشکال صد خطر دارد و با آن الغیاث پیدا و درینجا از
 بے اثرے اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب
 قرعہ این غم نزنند فال نیک است از روزیکه نش
 آب و خورش این پرمی زده را ورین زندان سلیمان
 یعنی برین کوه پرانده انداخته تیشہ فراق چندان عکس
 کاوے دارد که روح فرہا در با تمام می آرد دیدہ سفید
 شدہ ہمرنگ جوئے شیر است و از دشتہ غم پر کالہ ہا
 جگر بسان خون پرویز و امنیکہ دل سوزان از ہجوم گرم
 چون چراغ خشتی در عین دریامی سوز و تپ دروئے

مقرر اور استخوان مانند شمع در پرده فائوس
می افروزد هنوز آغاز زمان بجران است تا پایان
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده
جز حسرت حضور می چه عرض دارد -

بایست

ندامت میکشم از نامه های بی جواب خود
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که
زبان قلم را رخصت جواب زار نالیها نیست یاس زمرده
صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشته امید می سامان
دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرساز انسیا
مجبوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجاز
یاد آمدن نه حرمان را فوید جهان به کام خود دیدن که
و گردست آرزوی بدامن دل شکسته خاطران نتوانند
رسید طالع تا فرجام ماسته در رسائی خود بمقام
کمال نارسائی داشت آئینه یقین پیش نظرش گزاشتند

و بد آنچه دید خاطر نا کام ما بجد کارس طول امل تخم
 هوس در فرس تحلیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن
 هوشش زدند فهمید آنچه فهمید اکنون تکلیف انظار کرامت
 بار بلاحظه شطرنج نامه خوانستن از مسلک موقع فهمی آستو
 افتادن میدانست رسیدن نتیجه ملتسمات از نزد خان
 الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر
 بهم نرفته و دل و دماغ را آهنمه از جا برده است که زیاده
 ازین خون گرمی با خامه و نامه توان نمود

تغافل کرد پایمال چپان نگریم چرانه نالم
 فرامیهای رنگ عالم فرامشت با دمی گلام

چنانکه فرامشی نچسبران بکدامی وقت یا دمی آید
 یا دحق در هیچ حال فراموش مباد

بایصنا

قبله و کعبه تصور آن قبله امیر حسین نیاز سجده
 فروش است و بخیال تشا ویش خاطر عا طردل و جگر
 از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفته و دقربا

تو شستے ہو دو داغ بے رحمی زمانہ ام کہ بعباد دوری
بس نکر وہ موقع نامہ و پیام ہم باقی نگذاشت و وارث
آنجناب زندگی بس و بال است و سرمایہ حیات صرف غم و ملال

مرط

بچندہ سرند ہد غنچہ دہن بے تو
زبان نشین نکند بلبے سخن بے تو
ز سنیہ سوزی ہجر تو جان بلب آمد
نفس چکوہ کند اختیارتن بی تو
بروزنگ غم از سینیہ فسرودہ من
نہ بادے گل و نی سرونی سمن بے تو

بے اختیارے دل مصطر نگذاشت والا عرض اندوہ
حریف حوصلہ زبان و قلم نتواند شد حفظ حافظ حقیقی ہر
جا حصارا من از بداندیشے کج اندیشان باد۔

بخصوص جناب جمس طامس صاحب ہمار
بایام حکومت صد پور

بغرض خدام فلک احتشام خداوند نعم قلم فضل و
 کرم محیط سخا و هم فیض رسان اعلی و ادانی اتم و امی
 اقبالکم و زید اجلالکم میرساند پیدا و هویدا
 که چنانکه ذره را بجهد تا نور افشائی آفتاب عالم تاب
 پرداختن عجز ادراک خود بغرض آوردن بود و قطره را
 سپاس آبر و بخشی دریا عرضه دادن تنگی حوصله خود
 ظاهرا کردن همچنان بندگان را بازار پرورش خاوندان
 زبان تعریف و توصیف کشادن اعتراف رساندن
 خود بمقام نارسائی نمودن باشند از عهده آن برآمدن

ف

چیزیکه بصدر زبان ادا نتواند کرد پدید است که یکت بان چه تقریر
 پس طریق اصوب و النسب همچنین شکر نعمت واجب
 دانسته بدعا مشغول نمایند و شبها روز صرف التفاس
 بهمین راه سازند تا چرخ چارمین اریکه خسرو خاور بود
 و بذل انوارش راتب معدن و کان دهر کرسی دولت
 و شمت را بوجود و قیود ملازمان ثریا شان هر دم وفق

تازه و جهان و جهانیان را از ان آستان اقبال و بان
همواره فیض بے اندازہ باد۔

بمولوی سید خان بہادر تہنیت عہد قاضی القضاۃ

خط غبرین رستم کسی کہ تسلی دل و دیدہ شد
بخیاں سرمہ سواد آن بہ بیاض دیدہ کشیدہ شد
مہ گاہ طول شب یلدائے ہجران
مہید طلوع صبح و دام وصال بود بشکوه
جانکزا یہاں الم فراق چرا پردازم و چون شرم
تغافل حق یاد آورمی بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت
روح فرسایہاں استغنا بہر چه سازم ہر چند درین
باب ہم از اثر جذب دل خود بار منتہا بردوش جان دارم
نہ از ان سرخیل بوفانا آشنا یان کہ دامن محبوبی
الیشان ہمیشہ از خاک مروت برچیدہ باد و فی صول الطہ
مضمون نامہ برنگی ساغر امتنان پیود کہ خار زہر فروشی
رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالائے
جان ندا شتم خواستم بہ نثار قدم قاصد اندازم خجالت

شب یلدائے سید خان بہادر
در انشاء کردہ چون
در وقت
و قیام

فرسودگیهای آن از دست غم نگذاشت و ملال دیر
 رسائی او نیز بازم داشت از مقصود یک زبان
 شکرین خامه جادو نگار تو ای استطلاع کشیده
 تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بهار آرای
 چمن طمانینت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع
 خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرعه این دولت
 بنام نامی زنند چون دعا با صدق در یک پیرهن بود
 بفضل انبوهی از گریبان اجابت سر بر نمودن حق
 کوشی رفیقان چها بساط فضول آراست مگر الحمد لله
 که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه
 جوش باده فرحت بر سران می آورد که نغمه آرای این مژده
 شوم لیکن خوف التباس بوضع این زمانه کذل فادوه
 شما فرستگما از آن راه دور است رخصت نداد زیاده
 عرض مبارک باد و دعای دوام جمعیت و اقبال بر زبان
 دارم و بس

بایست از کوه شمش

خادم نواز محمد و ما خامه از کشتش حروف نقش آراے
 مدو عا است و نامه از لبهاے سطور دهن کشای اداے
 شکر و ثنا که قلم عیسی دم به پرشش حال آبله پایان دمی
 الم نوید تسکین لگوش جان رسانید و نینقه تشکین رقم
 بیادوت پہلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بجار
 رسید گل بنیار صحت همواره چمن آبرای دامن حال
 ملازمان و بادۂ بحینہ رجمیت پیوسته فرحت افزای
 دماغ خادمان با دگنہ ارش سیدہ باشد کہ با ہمہ
 کشاکش الام تار نفس از گسستن محفوظ ماند و بچندین
 سنگبارے ایام شیشہ حیات از شکستن بامون بظاہر
 دیدہ غفلت نگاہ را چندے دیگر اجازت تماشای
 این حیرت سراسر و این سر بزانوسے ندامت سخت
 چانی راز دوسے چند رخصت اسیری درین دام بلا
 دیگر از حال وحشت مال خود چه عرض دارد کہ کلفت خاطر
 عا طر بار نیارد

شدہ عمر ہا کہ نشادہ الم کمبین اشک حلیہ
 دلکی ز نالہ بے اثر کردہ ز رشتہ بریدہ

بکجا است آنمه دسترس که زخم زطاقت ل نفس
 چو حباب میکشم از هوس عرق بدوش حمید
 نه زشور انجمنم خبر که بشو خنچ پسمنم نظر
 مره چو شمع کثاده ام بفبار رنگ کیده

بمولانا شهید

حال خون کشتن دل بے نورم میسازم
 جابے آنست که خوتا ب چکا از قلمم
 شرم کم حوصلگی سرمه گلو است نوحه بر مرل آرزو چند کنم
 و مرثیه بر حال دنیا تا کجا خوانم والاد قریب پریشان
 نوشته بود و طومارها هم رنگ نامه اعمال خود سیاه
 کردی قطع نظر از آلام فراق لکایف مالا یطاق که
 درین سفر کشیدم بحضور ملا زمان عرض یافته باشد
 نادیدنیادید و نا کشیدنیها کشیده شد آن همه ریشه دوانی
 سعی و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر کجا میرسد
 که حصه ها از خون من نصیب خاک منطفه نگردد سهار چور بود
 سیراب آن تشنه کابان بچه طرز میگردید بظاہر آثار

نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه

پیمانه چو پُر گشت چه بگذرد و چه بماند

لیکن تقاضای بشریت مراً بطور من بنیادار و هجوم
از فکر طبیعت را مغلوب میدارد آما س بغل اگر چه تحلیل یافت
مگر ناسازی اب و هوا ایجا با مزاج دست
بغل است دینای صحت در خلل از اجل انقدر مهلت را
خواهانم که باز سر پر سودا بر آن آستان گزارم والا
کسی چنین زندگی بدهر چه خواهد که همه دم سینه است و
کوه غم و دل است و اینوه الم دیده حیرت نگاه و قف این
تمنا است که از مشکین رقم خامه جاد و نگار سرته نوری
حاصل سازد اگر پرچه زیب رقم یا بد در حق این بیمار
نسخه شفا تواند بود۔

بجواب حکیم سرالدین خان

سرپا کرم مخدوما
از نازده فروشی شعله
اشتیاق نه خامه لبان نخل چنار آتش از خود می آید

چه گزارد که سخن بگزارش آید و از شراره جوشی سوز
 فراق کاغذ نامه سلسله نسب به پال موسیقار میرساند
 چه نگارد که حرفه نگارش گراید درین زمان غلغلہ
 غم نواب نماید رینگل حبیبی بہار سیران گلزار سامعہ
 را مانند مژدہ گلگشت چمن یا سیران قفس نوید نوروزی
 و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید
 محال را بی بہدوشی نسیم توقع صد گونه بہر وزمی اکنون
 بحقیق رسیدن غمیت پنجاب خاک یا در دیدہ
 تمنایخت و شورآہ این خیر نمک در شراب آرزوخت
 چندے دیگر دل را مبارک باد ناکامی است و نگاہ را
 مردہ حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان
 امکان کدام مضمون بجلوہ اظہار آرد روزے چند گذشتہ
 کہ کرم اسلوب نامہ مرغولہ ریز ترانہ وصول گردیدہ از خارج
 آہنگی انصاف و شمنان خبر داد یارب ہر کہ با ان راست
 رو مقام اتحاد یکے پیش آید مہ طالعش چون چنگ و قف
 نگونے و تافشش مانند ساز غم نعمت فروش
 مخروئے باد۔

بجواب کتابت مرزا اسدالله خان غا

کرم شیوه مخدوما زبان بزرگ برگ گل
 برنگین بیالے نیایش حضرت کبریا صد چمن بهار میفرستد
 و ناطقه بسان لسان بلبل از زمزمه سخا ستایش
 بخت رسا با بهنگ هزار موسیقار میفرستد که چنانکه چشم
 غنایت مخدوم در دست نخی ارشاد خدمت صاد انتخاب
 بنام خادم نمود رسیدن کند سعی بدزوه حسن مرام مخدوم
 سر بلند می خادم افزود قصیده را از زندگانه مدوح طغرا
 قبول طراز عنوان بسبت و عریضه را از پزیرالے مال المؤمنین
 حرف مراد بر کرسی نشست هواخواهان را آسایش
 سبکدوشی گزاردن خدمت مفت وقت گردید
 منتظران را آئینه جلوه نمائی شاید عا پیش نظر رسید
 جواب بآن آئین که دل بحصول آن کمین داشت اینوقت
 رنگ روانی میگردد انشا الله از دست همان قاصد که
 این سجده زار نیاز را بران آستان میرساند تحفه محفل
 میگردد و بعد ازین اگر هست آسمان سیر قاعده شناسان

آن بزم فلاطون اوبگاه چنان خواهد که رسیدن بشود
فرمان فرماهم توسط فرمانروا باید از آن طرف تیر انماض
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر باطلا
وساطت خود سرمایه آبرو اندوخت فرستادن پاسخ
معرفت دیگر بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام
خارج آهنگ نمی گشت قصور در رنگ گویند نظر مصلحت بود
نه بوجه غفلت بصله حسن خدمت معاف باد-

بالیصنا

بقدر آن قدر دانا خامه بهایون دم ساغوش
نخکده اعجاز عیسویست که کیفیت صریش نشه الحیا بجا ندوگا
نمار بجران می بخشد و نامه فروغانی رقم ضیا نمای بدیضا
موسوی که انوار و روش منرویان زوایای ذره گی را
بخاورستان همگی خورشید میکشد زبان آن طوطی شکر
شکن معانی نایاب و لمعان این تیره نمای رخشده
آفتاب بادبند را بجو اگی ستودن و در ستایش
قطره و قمر صبح در پاکشودن از آثار فراوانی کرم

در
نسخه
۶۴

و ستر گیمای التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد
 هوا خواهان را بهر هنگامه و هنگام کم کمر جان بگزاردن خدمت
 بستان دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر
 کجروش خاربے حربے تمود و وزیدن صیابے چمن
 رفت که رسیدن نامی نامه ضیاء اختر دولت و اقبال
 نیر چرخ جاه و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان
 بهادر نیر باشد رایحه رسان گل این پیام گشت کسپین
 صحیفه والا داخل پنج آهنگ کرده آید اگر رنگ شگفتگی
 بستان غنچه این خیال در خلستان خاطر عاطف بجلوه
 آرائی خوبی آن صحیفه در دیده مشتاقان است جادو
 و کرکے بندی شاهد این مدعا بدین غرض بود که نام
 گمنامی در فهرست نام آوران جایا بدگدارا هم برے
 شاهان نرید قدردانی حضرت کافیست

بایصنا

والا شان مخدوما گرسنه چشمان مایه محبت
 چون برخواستے لذتے ازین نعمت جان بالا چندید

امید را از آنسو که همه خواب عدم هجوم آورد نمی بندند و
 بلازدگان قحط الفت برگاه جانے سراغ ازین جنس
 دو عالم بهایا بند جز گل سودای آن اگر نصیبه هم
 هم بایشان رسد بر سر ممتنا نمی زنند هر چند وصول اولین
 صحیفه را چندان زمان دراز نگزشته بود دیده باشتیاق
 دیدن جمال قاصد چون دل عاشق بر رسیدن پیام
 وصل نگرانها و دل بدوق گرفتن چاشنی التفات از
 قدسی شیر خانه نامه مثل دیده آرد بان آرزو واداشت
 که آن فرخ قدم از در رسید و این همایون رقم باده نشا ط
 بکام جان رسانید نازم بدین روان آسانا که از هجوم
 سبستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار
 بستر آسایش بسایه راحت کشیدن دستاد و از شغلگی بیار
 بیچارگان ظلمت که حرمان را روشنی کا شانه مراد بدیدن
 ماهتاب صورت لبست شش حروف مدهوای خنک
 دران سایه بود و بهیئت نقاط شکل پروین دران بهتاب
 منوچهر امید بهار آرزو سے این ممتنا و چراغ آرزو
 ضیا امید این مدعا است که تا خوشی در زلفراق شعله

بنویسند

بار و شب ایام دوری تاراست سایه نخل جنین الطاف
 پنهان و فروغ شمع این مجلس مراحم مهر ضیا ماند آتشی
 التماس چهره خیر اجابت باد

جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبله حاجات بخت را بهای نه فروزنده
 اختریک آسمان بالیدن و مرا بفرخی طالع یا و صدها
 نازیدن پیشانی صفی را از سطور نقش سجود پیراستن دهان
 خط را از حروف زبان سپاس راستن است که ورود
 کرامت عنوان نامه چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب
 روی و قار گردید سایه ریزی سوادش با فرق خاکسای
 کاری کرد که بمقابلش نعل همارا بزمنگیری نقش بوریای
 ساختن است و نور بنیری بیاضش با اختر طالع بی اعتبار
 معاملتی نمود که آفتاب را باینه داریش از دعوی ضیا
 پرداختن یا رب نخلی که نقش از سایه نشینا نم همیشه بهار چمن
 اقبال و خورشیدی که من آنرا از شبم نسبتا نم ابد تاب
 فلک اجلال مانا و مرآتة معنی نماے باطن حقیقت موطن

نكس نيز بر صور و صفات باد كه اوراق بقیة بهار بخزان
 هنوز رنگ صول نبسته شیوة تغافل فروخته حضرت مولانا
 شهید چه خارها كه در جگر نشكسته هر چند كمند سعی در بهرسانی
 آن چین آلود غفلت نیست و اگر با آن نفس سوزی تردد
 بجای نرسید اوراق موجوده شیرازه بند روانی
 خواهد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنكه محضر خون تمنا یعنی
 جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحه دیده صرف مشق انتظار
 داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت رنگ
 امثال از جریده احوال كتاب آثار الصنادید كه بنظر
 داشتن زبان اردو و نقشة مكانات نو آموزان را آموزگار
 و هم دل بستگی را باب است و بسبیل ذاك دیباچه كتاب
 ارسال کرده شد متن نسخة تمنا بحاشیة این روز مجتبی است
 كه منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب كشان شكنجه
 خجالت را خط آزادی شود و قطعه كاند زر مبلغ یکصد و بیست
 بدین امید محمل آرای طواف حرم آن آستان است كه زرش
 بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاه ازان ایجا رود
 والتسلیم

بالیست

قبیلہ حاجات زبان طوطی خامہ بلاغت
 ہنگامہ شکر شکن معانی نادرہ باد کہ از صغیر صریرش ہمیں
 چون دم عیسیٰ نواسے جان بخشی میجویشد و بازومی بدہن
 تفقد شمامہ بلند پر داز فضاے فصاحت مانا دکہ سایہ
 بال و پرش یکسر مانند ظل ہما تاج اعزاز میفرود شد پیچے
 بھمکی ستودن ذرہ را آفتاب و انمودن داد کریمے
 دادن است بلکہ در حقیقت صورت عیب را بہ پیرایہ
 ہنر دیدن و حرف نقصان را در فکر کمال خواندن نظر
 فراوانی عنایات و کثرت توجہات کشادن است والا
 ہرزہ در آئی بصلہ نخستین نیز زود بہیودہ سہراے بنوارش
 آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می کرد کہ لفافہ
 خطوط غازی پو اکثر بچیان عبارت و اشارت می آید کہ علت
 غائے چندین تردد کہ اخفاے چہرہ راز از آئینہ ادراک
 اغیار است بر عکس مدعا غاذہ شہرت بران میشود چنانکہ
 این پارو دکہ از غازی پور بہ بست و ششم رسید از چو پور

به بست و مفهم روان گردید آینه چنان مقصود است که
برای رازجویان لفافه خط رهنما منزل اسرار نگردد
و اگر فهم نکته چینی صرف تفهم شود جز این فهم نکند که قبله قبله
پرست از جوپور فرستاده فرستان پنجاه روپیه در
غازی پور صورت ضرورت نمود هماجنان اینجا رسم داد
با هماجنان جوپور ندارند مجبوری سفته بنام هماجنان رس
گرفته بوالا خدمت فرستاده میشود تا مل نقصان قلیلی
مخطور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از هماجنان جوپور
به بیع رود و زر بعرض وصول آید و به غازی پور ارسال
یا بد ساعت هنوز نرسیده هینکه میرسد بعرض می آید
ساعت شباز روزی خدام سعید ترا از ساعت غیب
و نوروز یاد -

بالیست

قبله حاجات
عجز مراتب تقریر تنگی حوصله
تحریر نه در خور آنست که گوهر نیازی در طبق بیان
توان آراست و شمار فرق مدح توان کرد و نه شایسته

آن که از تیرے دم و شنه حسرت دوری خون اطبا
 توان ریخت و مقدار پیش بسملے غبار پمیدن توان اینخت
 و نه لایق آن که از تقاصاے خاطر بدوق حضور می
 حرفے توان زد و ازان دفتر مطول مختصر بقدر اعتوا
 جلوه عرض توان داد رتبه مدوح چندان بلند که اگر سخن
 سر بصرش ساید بوسه بیاینن پایہ مدح نتواند زد شکایت
 حسرت بجدے شعله انگیز که قلم را حرفے ازان بزیان آوردن
 مانند نخل چنار آتش از خود بر آوردن باشد حکایت تمنا
 چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشته خود کردن
 نقد هستی با ولین گره باختن بود چه عرض کند که دے خالی
 شود مبطله به نگارش و سخنی بگذارش آید چون کند
 فکر کوتاه از همه جاست انفاس عجز اساس صرف دعا
 است که سحاب گرمی که ما از وسیر ایم از محیط فضل ازیدی
 سیلاب و آب عالمی که ما از و کامیابیم از فیض سرمدی
 کامیاب باد کلک نیاز سلک که دوسه روز پیش ازین
 نقش آراے ارادت بار سال عریضه شده دران
 از نرسیدن ساعت عرض پیر گشته بودی آنهم

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید و در وقت
 هوا خواهان ویداندیشان بسان ساعات مشتری و
 زحل آن همواره سعادت قرین و این پیوسته
 رهین باد

بالصفا

قبله حاجات مسیحا را بر تن بیجان خضر را بر گم کرده
 را بان پر شک را بر رنجور صبار را بر مخمور خوشید را
 بر گرفتار ان ظلمت نشاط را بر اسیران کلفت صحت را
 بر بیمار آزادی را بر گرفتار مرهم را بر زخم سینه چاک
 آستین را بر دیده مناک بهار را بر تاک ابر را بر خاک دریا
 را بر تشنه تفته جگر منزل را بر ره نادیده سفر تر یاق را
 بر مسموم نوید را بر مغموم آنایه منت نخواهد بود که ورود و الایه
 را بر دل نیاز منزل است تا دیده بروشناسی فنی و غایب
 صحیفه سرمایۀ نور اندوخت نامه نگار را بلب خیال دست
 بوسیدم نامه را گردیدم نامه آور را نقد جان و دریا
 افشاندم از مضامین شفقت و عنایت جان تازه ز کفر

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

و تسلیمی از پادشاه و دکان مخواری نعم در ماندگان چاره سازنی بچاره
 راه نمائی اوارگان شیوه کرم طینتان است و منت
 آن نهادن خاصه خواص این یزدان گزندگان مگر چاره
 سکا لیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیردن
 بخواصه عقل نلنجد و خرد همه فهم فهم نه کند که کد این پایه از
 بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والا رتبه در رتبه
 ارباب هم همانا خازن ازل ربی بها که این صفت
 در خزانه قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا
 رنجت و کنجینه دارلم یزل برگزیده جوهر این حقیقت
 در حق حکمت و دیعت داشت که در خمیر مایه طینت عالم
 آمیخت کند تقریر بدروه ستایش این همین این
 عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان حمید
 این همین روش کرم کسری در بازار اندیشه کشادن
 نه در خور قدرت ناطقه باشد بیمزد بخش بسیار عطا
 به نتیجه حاجت روائی حاجتمندان اسحاق جمله حاجات
 بے تعب انتظار کناد ساخته بنارس را خطا بنجام جهان
 هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اخطار

چاک زود در حسرت این مآتم دل را وقت داغ و دیده
 را صرف اشک شدن جا دارد لیکن غم نبودیت همین
 خواهد که در امر ایزدی بساط دخلی نچیده آید از مراتب
 صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شود
 نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را
 غالیه بیز به تعلیم کردن طریق فضول سپرن است
 گلشن خاطر همیشه بهار از خزان تپیک حادثه رنگ
 تغیر بینا و حضرت که بعد اختتام ایام صیام بلال عید
 مشتاقان بنارس خواهند بود تا رونق افروزی خدم
 در اینجا چاره کار مادر نیاید است که حواله خواهند فرمود
 درین خصوص دل منتظر اضداد خاطر آرزو مند ایماست
 یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد -

بایضا

قبله حاجات پرتو ورود عنایت خوان نما
 که هنگام غم بنارس بلع برای منته را حراز گنایان
 شده بود و همان زمان فروغ اختر سعادت گردید و

بطلو غلام این غیر شفقت شام تمنا سے ناکا مان چندان
شید آکین گشت که طعنه ظلمت ازان بر مهر میروز
رسید باطن رافت موطن حضرت که مشرقستان دنیا
چنین تو جهات است تجلی زار انوار قدسی باد قلہ نیازم
آن در سر داشت که هر گاه مژده معاودت با سیمک
بنوازش سامعه گراید شکر عنایت و کرم و خیر مقدم
بیک آهنگ سراید هنوز دل عجز منزل فرش راه آمد
برید سبکتاز و درویدہ بانتظار آن باز است از نوید
مراجعت ایمانے و از حالات بنارس و کیفیت مزاج
کرامت انصراج جناب مرزا صاحب قبلہ مدظلہ ارشاد
تا خاطر منتظر سرمایہ طمانینت اندوز داز در گاہ بعد ازان
صحیفہ کہ رقم زدہ بست و چهارم رمضان بود کد امی نام
زنگ در و در نخیہ کلفت انتظار را پایا نے و کثرت
انتشار را بیایا نے نیست التسليم مع الوف التکریم

باب ص

اگر از حسرت دوری

قبلہ حاجات

حمدی بر لوحه اظهار نقش می بندد نامه از بین السطور
 آئینه دار گریبان چاک میگرد و اگر از شوق حضور می
 شمه در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت
 صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید پهلوی خراشی پیش دل
 نوافروش قانون همین حسرت است و نغمه تراشیده
 ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق لداحمد که
 ساقی ترحم را بدور پیمانای التفات از حال خار
 آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را بحریر نسخه های
 شفا در دواهای بیماران خواهش وصال استاهل
 نیست در این ایام تو اتر و رود سه قطعه عنایت طراز نما
 چون نزول آیات رحمت هزار عنایت در رفع عذاب
 انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنابر
 و خیریت حضرات آنجا ترقی بخش و رجعات طمانیت
 گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع والا
 صرف بمبت یغمواری غمزدگان نمود و در همه حال سکار
 سرسیمگان عالم بیسرو سامانی از دست یاری محبت
 لا ینتھایسان بود که بدعوی عجز ادا ادا توان کرد

مصرع

نار سیدن زره عجز رسیدن دارد

والا ناطقہ را بعد اتمام قدرت خود در دیستان ادای
 سپاس بہمان اقرار آغاز اجب خوانیست و زبان را بہم
 روشن بیانی بدرس بسملہ کتاب محبت اعتراف الکن
 زبانے تبصو مصائب و کلفہای بے نصیبان
 جہان آسایش دل بدر و آمدن از آثار فضل و مراحم
 بزرگانہ است و اگر دن طوبار شکایت تقدیر بیخ حال
 جائز نبود ہما صورت عرض گیر و کہ از دوسہ سال سا
 سینہ مقتل آرزو ہاست و وسعت دل مدفن تمنّا
 پیہم رسیدن غم ہائے تازہ مہلت نالہ بلب آوردن
 نمیدہد و ہجوم المہائے بے اندازہ فرصت آہ سر کردن
 نمی بخشد نگاہ تا قدم از خانہ چشم بیرون نہد و رختا رستا
 کو ایف ناگوار وقت آبلہ پایے است و نفس تا از
 سینہ بلب رسد بشور خیر مقدم مہمانان افکار و اغ
 شیون نوائی و پیچ پیدانیست کہ تا کے مشت غبار می

را با مال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بجای صلی را
 تخم اشک در زمین حسرت افشانیدن و حسرت من غم
 بجای صل بر داشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه
 ایندی بدعا امید صرف بهت و آرزوی بذل رفت
 دارد پزیرائی نذر کتاب مضمون کتر فائز بطلعه ورد
 مصرع شکر احسان شما چند آنکه احسان شما

بالینا

قبله حاجات آنچه از خامه عجز هنگامه فرو میرود
 نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که لبوق آن
 آستان بیتابی و امی نماید و هر چه در نامه نیاز حتامه نقش
 می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو تصور کردن که بهوای
 آن لقا پر پرواز میکشاید یارب تمنای حضور می پیش
 ازین یاس نصیب دوری مباد جان نجشهای ورود
 نوار شنای مجات بتجدید احیای اعجاز مسیحائی می پروازند
 احساس دراز دستگیری های مراسم شفقت جلوه نمائی
 اثر مومنائی می سازد بطور مراحم فراوانش خاطر از علاج

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین
عرض پیرایه اطلاع شده قمره آزادی بنام اسیران
زندگان اندوه زنده یعنی برات نجات بمصائب گشتان
قیام کوه دافند دوسه روز و مراد آباد رخصت نفس راست
کردن است بعد از آن حکم منازل بریدن پائے که کل دایان
قناعت نشود بخا برپایان هرزه جولانی منراوارش کنند
که وقت قدر شناسی جمعیت باطن نبود خاک صد صحر
پریشانی بر فرق او بارش ریزند.

سعدی ز که نالیم هم از ماست که بر ما است
از آن کوه که هفت ماه مسکن این مسافر گزرگاه هستی بود
شهر را میپور سه روز راه دارد و صناعان انجارتنگ ایجا د
پاندانے بر طرز جدید ریخته اند بکرم هوس که بیک عالم
اسباب سامان سپیش میا نتوان کرد اتفاق
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنهمه در نیجا رسید نوی
وضع آن جرات ارسال یکصد دازان به نذر جناب
موظف داد چنانچه دے کار پر دازان داک را کفیل رسانید
آن ساخت زبان مدعا رنگین نواے این التجا است

که هرگاه قاصد ذاک پا از فرق این بی سرو پا ساخته
 برسانید نش رسد مقبول پرستان جناب محدوم
 گردد و نبوی قبول آن سرمایه سرخروئی عطا فرموده است
 نهال طالع هوا پرستان مانند برگ پان سر سبز دوام
 و عقده دل بدخواهان چون دانه فلفل بستی التزم با

بالصینا

قبله حاجات تماشاخانه کارگاه عیبت جعفر
 سربا حیرت که شرار صدد و زخ الم در پیرهن عافیتش رنجیده
 و غبار هزار صحرای غم پیش دیده آرزویش انگشته قبل از وصول
 بسر منزل دلی آن در سر داشت که چون که قار نامدار
 فال غمیت دارا بخیر جمیع زند نقد رخصت بکف آرد و
 قدم براه اکر آباد کشاید و نفسی در اینجا راست کرده
 با ستیغ از یارت درگاه شریف قدم از سر سازد
 هنوز صورت نگار خیال کرده تصویر این آرزو می آید
 که نقاش زمانه نقش و کربست و رنگ هوس بر روی
 متن شکست سفر اجمیر بهیت انبوهی لشکر موقوف ماند

هنگار کار بران قرار گرفت که لشکر از دہلی بجا مستقیم خیمہ ورود
در اکبر آباد زند چنانچہ آخرین یوم انیامہ اولین روز رسیدن
اکبر آباد خواهد بود و بقرعہ اول ماہ دوم قیام در آنجا خواهد
بعد از آن حکام عالی مقام با بعض از کارپردازان دفتر جریدہ
بسبیل ڈاک قصد اجیر خواهند کرد نام گنام بخیر نیز در دفتر
ہمراہیان است غالباً انجام سفر آن طرف و اختتام ماہ
جنوری بیک زمانہ شود و ہوس ہرزہ فکر حالا ہم صورت
ہمین خیال می آید کہ بعد معاودت از اجیر غرم در گاہ
کنند تا بعد ازین چه پیش آید **فمن**

بیدل ز جہد کار طول اہل میرس
امروز نرسیدہ بمنہ دار ساندہ ایکم

تا این بیابان گردی بیابان نرسد نامحاجات خاص و
لغات در گاہ باکبر آباد طرح رسیدن میر بختہ باش
سقطہ یکصد روپیہ براسے مقیمان در گاہ بخدمت میر
طاج معمرہ عالم حاجت روائی عالمیان دارد۔

پایست

قبله حاجات سی ام از انگاه بود که این مسافر
 بار زندگی پر دوش را کبر باد منزل گاه شد و چون دوش
 با نقضای پوست بود و عنایت صحیفه اولین و پیر به
 نزول نامی نامه دوین سعادت با نخت و همایونی
 با اختر طمانینت بدل و تسکین با خاطر دو چار گشت پس
 فردا باز کمر بسفر بستن است و راه بچه پور و اجمیر می سپرد
 آقار نامدار هم تا چهار دهم و پانزدهم پا بر کاب می نهند
 درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمه صدر رفتن
 می باشد اگر دست سعی میر حسین علی با همه جهد بدامین عا
 نرسد قصوش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بجوش
 میخورد و از خود رفتگان مصائب سفر را پاره حواس جمع
 می آید با مثال مثال خواهد پرداخت و التسلیم

بایصنا

در این کتاب از کتب معتبره است

قبله حاجات و رود و قطعه عنایت معلوم
 که مشور سرفرازی از پانصدگان بود در هزار سعادت
 بروی نخت کشود و دل دیده براه را بصد عالم

نوازش تسلی نمود رسته رگ ابر کرم اگر آب بر روی کار
 نیارد سبز بجای آب از جو رفتگان خزان نو میدی آئینه
 صور محال است و دم باد صبا می رحمت اعم اگر بیل
 توجه نماید شکفته غنچه صفقان جهان افسردگی رنگ روی
 و هم و خیال باقی ماندن هنگامه مصارف قافله درگاه
 و باقی نماندن زرامانت باعث برین گشت که سفته
 مبلغ دو و صد روپیه بخدمت میفرستد و باز بوجوه زر
 و ایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه صرف شفقت
 بدستگیری پریشان خاطران نبی انتها است تائید
 فضل ایزدی بوعطای جمعیت لا احصا باد.

بایصاف

قبله حاجات بیخبر پرشته جگر که از تنگ زلستین
 بجان و بانتظار مرگ شکسته پا از عمری حیران است خمیده
 وضع تسلیم را پیرایه گردن ارادت و نقش ریزی طرز سجود
 رازیب پیشانی عقیدت میسازد بسر بایه نیاز از خود
 گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بے نیازی از زانی

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته برسانیدن بوفید
 عافیت هاس ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف
 تسکین نواخته نغمه صدای پای قاصد آهنگ نوازش
 سبامعه نفرموده و انوار تجلی که نامه بارضیا با صره نکشود
 مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد از پافتادگان منتظر است
 و آیه رحمت در نزول بنی التجار عاصیان متعذر از اسبابیکه
 درین عرض بدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده
 چه عرض دارد

چلویم از دل و جانیکه در بساط من است
 ستم رسیده یک نا امید واریک

بعد از آنکه صدور احکام سفر دارالخیر جمیع پای کامل گوشه خاطر را محاسرا
 پریشانی داشت روزی حکم روانگی زمین کمر ایستگان
 بر پشت بارگی می بست و روز دیگر حکم توقف در راه قافله
 پابراه نهادگان را صدادر گلویشکست چون این آشوب
 فرو نشست پیش رفقان تابچه پور رسیده عنان بازگردیدند
 و پس ماندگان رخت از کمر کشادند تا کید اختتام بقیه کار
 سفر هنگامه برپا گشت که اگر فرصت نفس راست کردن

دست میداد و صد جهان آسایش حاصل کردن می بود
 و اگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بجا
 خود دیدن می نمود اکنون که از انهم فراغتی شد و غدغه سفر
 کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم بر سینه است
 و خیال مصائب آنجا بر دل سنگ بر آبلینه با اینجمله نبوی
 انتشار اندوه نامراد آمدن حاجتمندان از چنان درگاه
 حاجت روانوک نشترهای حرمان در رگ دل می شکنند
 و ریزه های الماس پاس بر زخم جگر میریزد و حالیه
 انتظار یکسوئی معامله سفر کوه است و بعد از آن غم طلبید
 آنها بدین طرف هرگاه دوروزه بقیه حیات بکلفت بسر
 کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده
 آید با بجهل صداع افرونی ملازمان بر شیه خوانی حال خود
 تا کجا جائز توان داشت خاطر بادراک اعتدال ذات قدر
 سلسله جنبان اضطراب است به طمانینت آن دریغ
 توجه مباد -

بایضا در تعزیت ایشان

قبله حاجات بورود نامی نامه و ضوح

واقعه غم افزای جناب مرزا صاحب قبله لور الله
مرقد دل را خون و خون را آب کرد و از دیده بیرون
انداخت و جگر را دل غ و دل غ را ناسور نمود و صرف
چکیدن ساخت آه ازین حادثه هوش ربا که تا حرف
ما تم از زبان برآرد خامه بناله صریح صور صد محشر بآستین دارد
و تا مضمون غزای بر قلم گراید نامه ازین السطور چاک گریبان
بزار صبح قیامت در مکن حرف از نقاط پرده کشای
سینه و اغدار است و الفاظ از دوا بر آئینه نامی دیده
بحیرت بیدار هر چند درین مصیبت لب اگر از شیون تاخیر
نه خموشد مغذ و را نبوهی اندوه توان داشت و دل اگر
در طلبیدن طرز نهر السهل فروشد مجبور فراوانی خرن آن
الکاشت مگر بر جناب حقائق انتساب روشن تر از
آفتاب است که در دبستان ظهور از لفظ حیات جز معنی
حیات حاصل نیست و در مدرسه وجود از اصطلاح هستی غیر
مضمون عدم مفهوم نه دیده داغ حیرت است که در بازار
نمود از دهر تا خورشید هر چه نظر کشاید متاع و کان فنا

و دل وقت عبرت که در تماشاگاه پیدائی از زمین تا آسمان
هر چه بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان
اگر عیار هزار صحرا تردد بر فرق خود افشانند جز آنکه صرف
نبای تسلیم شود بکاری دگر نمی آید و درو بیچارگی این
عجز بنیان اگر جست و جوی درمان ببرد و جهان نماید غیر
از آنکه تن بر صناد و در دهر چاره دگر نمی دارد پس با همه
بی اختیاری خاطر اگر بجز گیبائی اختیار نکرده آید چه کرده آید و با وجود
بیخودی دل اگر ضبط و خود داری ننموده شود چه نموده
شود عرض ملتبا را قضا و مصابرت در انجناب که دیگران
مستفید هدایت اند سبق جان بخشی به مسیحا دادن است
و نسخه نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلهای
پریشان همه حال سرخوش باده تسلیم و تسکین دارد و آینه
خاطر تنزه مناظر را منعکس صورت هیچک کدورت مسازد
از طرف محبی عبدالباسط بنواب باو

در تعیت و تهنیت

بمضور کرامت نشورندگان ثریا شان جناب

مستطاب معلی القاب گردون قیاب قمر کاب خداوند
 نعمت مہبط دولت و شمت مرجع عالم و عالمیان
 فیض سان جهان و جهانیان دامن اقبال کم بد نقد جان پستان
 افشاندہ عرضہ میدہم * درین زمان چنانکہ
 رسیدن خیر جگر خون کن دامن ازین خاکدان افشاندن
 و بارامشکدہ جنان خرامیدن حضرت خلد نشمن روز مراد
 عقیدت سکالان راشام ناکامی رسیده بود بشنیدن مژدہ
 روان آسامی بخند و زیب و زین سادہ ریاست و چا
 بالش حکومت بود فایض الحو و بندگان حضور پر نور
 شب امید ارادت کیشان این صبح نوروز اقبال و مید تہا
 عنایت ہای ایزدی روم کہ حکمت بالغہ اش و ابعد
 در دمی بخشد و پے شیرین کامی شورا بہ نو نشان یاس
 راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را کہ رگ جان را
 نشتر و پیلوی جگر آدشنہ و ہار عالم را خزان و جان نشا
 را مرگ و مرگ امید را ماتم بود بچنین شاہی کہ زخم سینہ جان
 را مہم و مہرہ دل را مسی و ظلمت جهان رشید سستان
 و مشرق مراد را قباب و قباب اقبال را قیاس است تلاء نمود

ہر دود ست ہوا خواہان یابین دود عاے اجابت
اقتران بلند است کہ حضرت فرو دوس مکان را اعلیٰ مقام
علیین جاوہر دگان حضور کرامت ظہور را ابدال آباد
اقبال و بقا باد۔

بجناب ہملیٹن صاحب بہادر ریزرٹ

اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب
نعم قلزم فضل و کرم محیط سخا و ہم دامن اقبال کرم جادہ عبود
بیامی سرودیدہ نور دیدہ عرضہ میدہد۔

چنانکہ وزیدن باد بہاری عالم را اگر نشہ نشاط بدماغ
رساند چمن بے سرو برگ را حلہ حیات می پوشاند و
میدن مے عیسوی اگر پہلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد
مردہ بجست مردہ را جان بہ تن میدہد چنان زیب
نو گرفتن کرسی اجلٹی بذات معدلت آیات حضور شب
جہان بان را بمبار کی روز و ہوا خواہان را بفرخندگی فروزا
وروز عالمیان را بمیونے ساعت سعید و عقیدت

اندیشنان را بجا یوتی سعد اکبر ازین نوید آسمان بزمین
 وزمین بآسمان مبارکباد میرساند و باین مژده اختر نجات
 و نجات با ختر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت
 نشان باشد بران آستان باشد و تا از اقبال نام بود
 دران سرکار غلام بود

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میرمنشی کورنری

مخدوم از انکی پائی ہزہ جولان منت کش سیر بنا رسم داشت سواد
 سطر ی چند کہ در مکتوب اسمی نخت جگر حسین الدین محمد
 بنام عنوان آراء رقم شدہ بود دیدہ را بجلہ نور پیچید و
 بعد از آنکہ سپہر بے مہر بر سر رحم آمد و از کشاکش سفر نجات
 دادہ در اکیر آباد رسانید و رود الطاف طراز نامہ دل دیوانہ
 را خط ازادی از بند غم گردید کہ دسر این نوازش گرم
 کہ شکوہ کابل قلمی مراد پر دہ معذرت گزار دہ اندود
 را بے کہ مرا با ایستہ سر عجز سود خود پامی پوزش نہادہ اللہ
 اللہ ہر گاہ مخدوم با اینہمہ لطف و کرم قصور مرا جانب

خود کشیده بگذر خواهی آیندم که تا آیندم اگر مکتوبی
 فرستاده ام جز تکلیف خدمت نیفزوده و اگر دست از قلم
 کشیده ام غیر در انتظار بروی خاطر والا نه کشوده چا
 باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان و ضوئی بهر سده
 سجده شکر چندین نوازش گزارده آید همه تن زبان باید
 گشت تا سر و برگ گفتگوئی دست بدو در عوض صد
 یک عذر بگزارش انجامد یزدان گواه است که اینهمه
 کوتاه قلمی از نشئه باده غفلت بنود سالیست که امور ناملاقم
 از پله هم در رسیدن اند و هجوم افکار در شکنجه پلا کشید
 از این بوی غم نفس از سینه تا بلب رسد صد جا راه غلط
 کرده است و از فراوانی اندوه تا بخود رسم چندین
 بار خود را از دست داده و آنهمه اگر مینوع بودی بزار
 ناله و اظهار پریشان حالی در دسر مخدوم افزودی
 و دعوی خود را بهمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا
 گون در نگازنگ است که ناطقه از گفتن آن بستوه آید
 و سامعه را شنیدن بغذاب مرگ کافر گرفتار سازد
 ارشادی که به ترکیب نسخه مولوی فرید الدین صاحب

شده است بسرو چشم مگر مست که این کاغذ نیم احتیاط چنین
 کاغذ هم از من نمی آید پر چه نسخه کم کرده ام مخدوم اگر داشته
 باشد نقل آن لطف فرماید و اگر درین وقت رسد
 وقت است که تابستان رو بکرم جوئے آورده و مشک
 خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدوم
 نصر الله خالص صاحب خط بنام نامی نزد من فرستاده بودند
 بدست دیر رسائی اکنون بخدست میرسانم برادر کلانی شان
 که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان
 برچیده با غار جاخرامیدند عرض لواحق چند که می نگارند
 اشاره بهمانست اگر تغیریت نامه فرستند کفیل رسانیدن
 آن میشود زیاد روزها بفرخندگی روز دیدار و شب
 بهایوئے شب وصل یار باد -

از شفقتی شیخ سید محمد علی

سعد الدین خان بهادر

بجضور جلالت معمر بنندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد
 اصاعد مصاعد جاه و جلال اعرج اعارج معارج حشمت

و اقبال مقصد و مفاد اقصی دادا نئی انام لایب
 شمس اقبال مقصیۃ بالکدام حاشیۃ بساط فیض مناد بلب
 ادب بوسیدہ عنضمہ میدہد پیچ میرزان عالمی عجز و تقییر
 و بے مایہ گان جهان بقدرے و بے اعتبارے کہ مانند
 حباب تا چشم نخو دکشاید بشرم نیچے از خود رفته اند و بسان
 نقش قدم تا دیدہ از خواب عدم باز نمایند بہ تماشاے
 خاکساری خود پرداختہ ہواے اداسی شکر احسان کہ برق
 تا زان و اداسی فصاحت را درین طریق پانہا دن بسر
 افتادن است چگونہ در سر کنند و سوداے خام عرض
 سپاس لغام کہ تیغ زبانان مصرکہ بلاغت را انجا با ولین
 حملہ سپر انداختن است بآتش کدام ہوس شیرند قطرہ را
 جام ستایش دریا پیو دن خمار نار ساسے خریدن بود
 و ذرہ را دفتر نیا بش آفتاب کشودن پیچہ اسے علم گردین
 مگر فضل منعم کہ مظهر صفت ربوبیت است چنانکہ در منزل
 کرم بہانہ جوکت از بے زبانان معذرت شنو نیز کہ دو
 انفاس ارادت اساس بعد رقص عجز اداسے مراتب
 حمد و ثنا صرف دعاے ارتقا مدارج غر و علاست لغز

آمین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تبلانی مقصود
 کوتابه سپاس وقف استدعای ارتفع اقبال
 ابد بقاست کند دعا بدرواه اجابت بند یارب تاجبین
 اسلام احرام سجده سمت کعبه بند و ناصیه اقبال سجده زیر آن
 آستان جمشید پایسان و تاقشقه شفق زیب جبهه هندوی
 سپهر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشیا
 خسروان باد

از طرف نشی الهی بخش بنواب

محمد بن الدوله بهادر

پیشگاه تفضل اکتشاه ناصیه سایان آستان ملک
 آشیان حضرت قدر قدرت قضا رببت اعظم
 اعظم عظام افخم افخم فحام دامت ظلال اقباله مبسوطه الی
 یوم القیام جبین بسجده ریز بهار شک چرخ چارمین کرده
 عرضه میداد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نه رسم
 خود فروشان ظاهربین می بود دفترها ازین مراتب که
 جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسد نردان را

نیایش که ساحت ضمیر قدسی مشرفستان الوار علیی است
 چیست که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان
 نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبدالوہاب مشرف شرف
 حضور می میشوند یا تقدیر که زبان یاری دهد تصدیق عقاید
 و انقیاد و ارادت نماید و خواهند نمود زبان عجز ترجمان پیوسته
 تسبیح خوانان آیند عاست که ترقیات دولت و اقبال
 ملازمان و الا نشان خا حسرت در جگر شکن شاہان باد
 بمولوی عبدالغفری خان بہادر صد لصد
 اعظم گڑھ

والا شاننا فقیر اگر چه تا انیدم از ناہما یوں نے بخت از
 دولت مواصلت بے نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیلہ
 اوصاف ملازمان کہ زبان ہما نے تسبیح خوان آن بود
 گوش را چون دل قدسیان کان جواہر صفا ساختہ و بانگای
 آن دل بدین جرات پرداختہ کہ بگزارش مطلقہ ہیچے خود
 را و شناس آنہم تن اخلاق گردانم لہذا زبان بالتماس
 آن میکشایم برادر والا قدر خواہ عبداللہ صاحب در انمک

که حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دار و ستاره
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان
مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بحال شان
آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را در جود
تمنا یافته بمماند و فقیر محو این امید که حرف استدعا
بر کسی نشنید و جان یار احسان آن بر دوش خود بیند
یا رب بهت والا نعمت را در بذل مراحم عامه رسیدن
التماس نامه بهانه یار و بیدریغ بخشی آن بخش فقیر زیاده
از دیگران دها د-

بمنشی کرامت علی

اصدقا قدر دانا درین طرف مدت
وصول دو جان آسانا نامه با من آن کرد که سرور با ول
نوز با دیده کند شکوه بے رخصت تشریف بردن از دل
تالب دکان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند
من و خدا که گاه از گله بنی آسودم بازاء مبارکیا و بحالی
منتها می پذیرم و سپاسهای گزافم و از خدا بدعا میخواهم

کہ پر سیدن نوید کامیاب لے شامین ہم ہمین فرحت افزا
 کلمہ پر زبان را نم بدیدن قطعہ تاریخ تعمیر چاہ دیدہ را
 آتاپ دادم صفائے بندش و لے معانی شستگی الفاظ
 پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوافی صحت اضافات
 خوبی مادہ ہمہ دارد جاے اصلاح نیست مصمص
 دست مشاطہ چه حسن خدا داد کند حضرت خواجہ
 صاحب قبلہ دوسہ روز است کہ بدرگاہ شریف
 تشریف بردند حضرت مولانا شہید سلام مسنون
 اہدامیض مانید تا محرومی دیدہ اگر محرومی خامہ بیان باشد منت
 بر من است والسلام۔

بہلولی ثواب جان

مہر پیشہ مخدوما وصول ہوان افروز نامہ
 مع رسالہ جدول تاریخ وغیرہ بادل و جانم آن کہ دیکہ بہا
 باچمن و نوروز باز من و شمع با انجمن و عطر با پیرہن کند
 یارب چمن مراد در چار موسم بہار و زمیں زندگانی
 ہر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

پیر من حیات را عطر صحت در کنار باد و تکلیف فرمودن
 محروم و جوش شفقت جناب نواب صاحب عنایت مرقوم
 همه از تحریر نقشی بی چون لعل صاحب مفهوم و معلوم گردیده بود
 خانه صندوقین هر آینه چنانکه میخواستم رسید و مشکو حسن سعی
 سامی گردانید خاطر در گرو این تمنا است که عین معاودت
 بگلکته هم از فقیه نواز کے دریغ ندارند و مشتاق را از ملاقات
 محروم نه گزارند امساک باران وحدت آفتاب در نیجا
 هم آب از روی زندگانے برده شهر در جامه
 حیات ریخته بود بار می از دوسه روز تو از نزول باران
 رحمت با طغای آن میکوشد و سقاے ابرهانا
 آب بقا میفرشد غزلیکه تازه درین روزها گفته ام معانی
 بخد مت میفرستم هر چند ارزش آن ندارد و جز رحمت با صر
 و کلفت خاطر نتیجه نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن در منت و
 مسرت بر روی دل فقیر کشادن است گاه گاهی بهت مصروف
 گرفتن جز بنجبران نیز ماناد و دوام جمعیت و آکھی رونے باد

بمولوی علی بخش خان شرر

در حسرت من کائنات کردم چون گاه
یکدانه محبت است و باقی همه گاه

شید و اشیوه جان آسای دلگزین محبت و گزین و شش و لب
جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشاگاه هیکل این یوسف
خرد فریب کنعان خونی نقاب ز چهره بر کشاید دیدن یک
ساعت و مشاهد هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحه
آئینه اظهار می نگارد و در حرمان آبادیکه این ماه عالم افز
آسمان محبوبه پرده چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود
نماید معانی هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک
گریبان سر بر می آرد و بنحیر که بهواس این شمع خلعت
ز دایه شبستان شهود بمطالع پروانه است و در
سودای این لبلی محل آرامی حی ظهور از انزل روان بهمان
جرعه که از میکده وصال خورده خود را مست است میدانند
و از آن یک شمر که برق دیدار و در دلش زده چون کاغذ
آتش رسیده سیمه صدیاد میگردد و درین زمان هبت بار
خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیل میخواست توان
تقاضای ذوالقدر بها در بطلب هست رسائل

معامل معامے تمنا نمودہ بساط سببے آراستہ موقع اظہار
 مراتب شوق را غنیمت وقت اندر شید و بچیدن سامان
 تکلیف انتظار الطاف یار دکان کشائے آرزو گردید
 یارب ہدیایں سہرا لے فصولے پیشگان بن رخورالتفات
 جواب یاد و فیض توجہ کرم مایگان بید ماغان عالم بخیری
 را از شکنجہ تقاضا رہا ناد۔

ہمیشی نادر حسین خان

از درد دست چکویم بچہ عنوان رفتم
 ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم
 نخل اشتیاق اگر ثمر وصال یار می آورد نا کامی مشتاقان
 زبان زد خاص و عام نمی بود ہوا می دیار عشق اگر با مزاجی
 ساز کار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش از آلودہ دست
 دفتر شکایت نمی کشود و تیر آن ہمہ خار است و ہوا لے این
 جملہ شہر بار دامن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو
 خاک نگرود چہ کرد از بخت اگر چہ شکوہ ہا دارم مگر از دست
 سپاس می گزارم کہ بچارہ گرے محرومے پرداخت

وتمناکش دیدار را بپوش پیرهن نواخت تا دیده بسواد
 غمخیزین نامه روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید
 و من بدل مبارکباد می گویم دست که بر لب بیماران
 هجران چنین نسخه شفا نویسد همواره زلف گیر شاد دولت
 بے اندازه باد و طوطی قلمی که حبت تسکین گرفتاران
 قفس حرمان چندین نوا آشنای زنده شکر شکن معانی
 تازه مانا د و وعده پاکه بوفان رسد بهم بغرض دلا سبابت
 تا به بقای تو قع شخص آرزو دفعه بیابان مرگ یا نشود
 امید پاکه به بر نیامدن انجامد صرف بنظر تسلی بود تا بخیاال زمانه
 آینده ناگهان دردمند شوق مبتلا می سکنه حیرت نگر و شکر
 این ادا هم بجا آوردنی است و دلدادگان را با نقد دلزدی
 نیز بر خود بالیدستی نامه و قصیده که پار فرستاده پاسخ
 نیافته بودم نقل آن هر دو در باندہ بشیخ محمد حسن صاحب
 سپردم و اظهار باقی حالات را حواله بمیر وزیر علی صاحب
 کردم خواهند فرست و خواهند نشست و السلام

بمعیت نرت علی

دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم
بدوستان ز فراموشیم دعا بر

صاف نه بید محبت را بدرد گله آغشتن مشرب من نیست
نه ازان راه که نشسته این آب آتش رنگ در دماغ همه سامی
یا بم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را
ازان شیر جان بالا خالی می بنیم پس شکایت را چه محل باشد
از روزیکه پیمان کشتان میخانه وصل را کباب آتش فراق
ساختند و نمک بجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم
آن ندادند که بسا قیگری کمر بسته ساغر تحریری بگردش و پامی
خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد بان یکبار
سلامی زبانه می زد از متوسلان سامی رسیده بود آنهم
بدان بے آبی که بیوست آن خشکی زهد را به تری رساند و دین
عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم ^{مکده}
هم رسیده مگر بے آنکه پرس و جو لے ازان طرف رود مثل
تنک ظرفان بر سر غوغا آمدن ازمانی آید و دور دور همان
سر خوش صهار و فایم قریب آمده پانزدهم نو مبر
ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی پس

بفرخ آباد واکبر آباد و غیره میر و موم و اگر تاک حیات از
خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ همچو رنگ از رفته
به نشاء رمی بجای خود باز می آیم اگر هوس در دل
و خیال در سر باقیست غنیمت دانند که باده مهیا و بر سر
احسان باقیست والا - **معصوم**

ما بخیریم شما نیز سلامت باشید
بمهر زاسر دار درخت ابراهیم

برادران مخدوما ساز ظهور جز آواز فنا ندارد آنچه
به پرده گوش خور دسوائ آهنگ حسرت چه خواهد بود
چمن پیدائے غیر بهار عدم نمی آرد بهر نظر آید بن
گل داغ عبرت چه خواهد نمود آنکس نه تمیز انسان را
در چار سوس اعتبار وجود هر سو که چشم کشاید جلوه فنا
به پیشکش نظر رسید نیست و طره حقیقت هستی را بر چهره
شاه نمود بے بود بهر جنبش باد انقلاب آشفته گیاه
شانه کشیدن نقوش داغ و حشت بر ورق امکان بسیار است
صفحه دل را تا کی به ثبت آن توان انباشت و صود

اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بیشمار نگاه
 هوش را تا کجا وقت تماشا کس آن باید داشت
 اغماض نظر از وضع عالم گوهر همه به تکلف بود چاره
 بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این و امکا آدم
 هر چند بساختگی باشد درمان درماندگی سنگ حادثه
 که درین زمان بر شیشه دل گرامی خورده و سیل
 واقعه که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی
 از جا برده اگر چه در خور صبر نیت لیکن چون جز این
 علابه نبود تا چار بهمان باید ساخت و در مقام
 استرضا بمرضیات الهی پافشوده خاطر ازین و آن
 باید پرداخت توفیق الهی رفیق باد

از طرف مرعیه العلی جمعی الدوله

ساز

بفر عرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام
 جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم
 فیض و عطا محیط بود و سخا زلف لولاس اسلام و شریعت

قانع بنیان کفر و بدعت و ادرس عالمیان فیاض جهانیان
 دام اقباله و زیدا جلالت خاک آستان سرمه دیده ساخته
 میرساند شقه خاص تقدس اسباب تفصل اختصاء که سواد الفاظ
 مشک آگینش سیاهی شام شب قدر را از بقدرے
 پیمان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفید
 سحر نور و زرا چون چراغ صبحگاه بے ضیاء میا ز تاج
 تارک تزلزل گردیده آن ظل ہمارے سر گستر و این خلعت
 نور و بر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاشی پرورش
 اعم ناصیہ را سجدہ ریز سپاس و امتنان و زمین از انوار
 آن بجدہ خورشید در گریبان ساخت شکر نعمت بقدر
 نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود یا قرا عجز اذا
 ادا کرده شد الہی سبحان کرے کہ کشت بنی برگ و
 نوایان جہانے را آبیار راست از محیط فضل ابدی سیلاب
 و آفتاب فیضی کہ ظلمتکدہ طالع تیرہ نجات از ان -
 پر انوار است بر فلک سرمه می جہانتاب باد -

از ایضا با ایضا و عبادت

بغرض بندگان شریانشان حضرت کرامت
 مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهر صولت بر عیسی
 خشم مشتری رقم داد گستر غریبا پرورد ام اقباله وزاد اجلاله
 کرد سرگردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه منظرشان
 ربوبیت و پرورش جمهور خلایق والبتہ بآن آیت رحمت
 باشند چشم زخم بنگونه گزند بآن نتواند رسید که دست
 دعا کے جهانی بگردش حصار است و دل سلامت
 خواه عالمی بازوی جانش را حرر و رانیکه روز کے
 چند اند کے از دولت بخشش کا ہند بہ طریق زکوٰۃ بود
 تا در ترقی آن افزانید و اگر کرد کلفتی بردامن مزاجش
 رسانند مانند زون خالستر بر آئینہ باشد تا بہ تزیید جلا
 پیر ایند دل آشوب خبر علالت قدسی مزاج کہ آیند بہ
 دشمنان باد ہر گاہ تردد خاطر عقیدت مظاہر می افزاید
 از ملہم غیبی زمزمہ این دعا بگوش می آید کہ رو بآن ستان
 کعبہ ہانیاں می سر آید منظم

تنت نیاز طیبان نیب از مند مباد
 وجود نازکت آزد و گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ مارضه شخص تو دردمند مباد

یار بعد ازین آنچه بودا خواهان رسد همه مژده حصول
صحت و اقبال را بآن سرکار ابد پایدار
و اعتماد را با مزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت پای
بنواب عبدالعزیز خان غفر

فقیر نواز
دی برید فرخ پے رسید و
نامہ دل از غم پرواز رسانید و در اضطراب را چاره
گرآمد و تسکین خاطر را یاوشی که صبح آن بھر روان
الہ آباد را خیر باد گفتند در زاویہ غزل تنہا نشسته
بودم خواستم کہ طلبیده تو جی خاص کنم و نسخہ تلقین بخایم
آدم جا بجا فرستادم سرانہ نیا فتم یقینم شد کہ فسخ عیبت
گردند شب دیگر کہ قیصر و غیرہ آمدند قصہ آمدن براس
رخصت و برنخوردن با فقیر و فتن بکا پور شنیدم
چون با عقاد م آن بود کہ بے رخصت از من نخواهند
رفت گو حرج یک روز ہم شود و بشگفت اندر اقدام

و دانستم که منضم خود غلط بود آنچه من ندانستم
 و ازین شکرت ماجر آنقدر دل سوخت که نسخه که وقت
 بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس
 سوختم هرگاه تا غمکه قدم رنج فرموده بودند اگر در بسته بود
 حلقه بر در با سیتی زد و اگر مانند بخت خود خواب فته بودم
 بیدار می توانستند که دآخر کلبه فقیر بود در شاه و امیر
 خود نبود که کسی نداشتند الغرض گله ها دارم و بدعا از خدا
 میخواهم که باز روزی یکجا شوم تا سر حرف شکایت
 کشاده طے خالی کنم

بایست

فقیر نوازا دیر رفتن پاسخ نگارین نامه حیرت
 نیفزاید که بجزان تا بخود آیند و خبری از این و آن گیرند
 فرصت و محله میخواهد افکار خاطر را شرح ننوشتن نه بمان
 تا محرمیاست یزدان داند که مخدوم را بر خود از خود دهر با
 ترمی انکارم و از همه شفیق و غنی تر می پندارم محرم
 غمگسار چرا ندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب -

چگونه گویم از دل و جانی که در بساط من است
ستم رسیده یکے نا امیدوار یکی

اندوه خود را اگر جرات اظهار کنم خامه بر خود از دوهر گز نوشتن نتوانم
چگونه گویم که پی منی نبوده اند البته چیرگی پیچیری نهیده باشند که سخن از کجا
میگویم خود بفرمائید که این درد بختی باشد بان درین
دوروزه حیات که یارب چون شب وصل زود گزار باد
اگر بر میخورم و دیده بیدار روشن میکنم ازین جانسوز فسانه
نیز حکایتها بر زبان می آرم چون مراجعات از سفر کوه مست
افزاید بلکه جان تازه دهد مخدوم را چراغم آورد رسیدن
در بریلی چنانکه آرزو مخدوم بود تمنای فقیر بهمت
آن بطرز دیگر نصیبم باده بتقریب سفر کوه که نزدان
ازان محفوظ داراد -

بایضا

فقیر نوازنا میفرموده باشید که بخیر چه قدر
از راه و رسم الفت بخیر و بیان گسل و تبهر است که نامه
مرا که به نوزدهم رمضان نگاشتم تا انیدم پاسخ بنگار

والبتہ درین گفتن حق بجانب شماست لیکن بصفای
 مشرب محبت کہ زلال خضر در دآن بود و بدر دالاعلاج
 عشق کہ جان دادن نیز چارہ گری آن نکند سو گند منجور
 کہ ہر چند از خود بخیرم ہرگز از پاس مراتب محبت بخیر نیم
 و یاد دوستان جز بر سر پیمان بودن و مہر و زیدن کش
 من نیست چگویم از نیکہ ہر گاہ چنین است چرا در بندت
 دست بقلم و حرف بر قم نرسید از ہجوم انتشار و پیہم رسیدن
 افکار جمیعت ہو اس خلی پریشان بود و سر بر سودا گاہی نذر زانو گاہ
 وقف گردبان شرح آن چہ گفتہ آید کہ مرتبہ گفتن و ماتم
 شنیدن باشد از آنہم یکے تر دو سفر کوہ بودہ روز
 بفکر و تشویش بہ پایان کشید و شبہا بہ یار بہا السحر انجامید
 تا بطوریکہ من خواستم نجات از ان دستداد اکنون کہ پارہ
 حواس جمع آمدن بکارش جواب پرداختم بارے نصیر ماید
 کہ اپریل ہم رسید ہشتاقان کے میرسید

باز آئی کہ بے روی تو ای شمع دل فروز
 در بزم حر لہان اثر نور و صفایت

بایضاً

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان شناست
 گریه سیلان بی بچدین دشت دامن شناست
 سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
 لبیکه طبع من بصد فکر پریشان شناست
 دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
 سیل عمری شد که با این خانه و این شناست
 نیستم آنکه چه گل می چسبم از باغ جنون
 اینقدر دانم که دستم با گریبان شناست

بیخبر اگر چند بنامه و پیام نه پردازد نه از ان توان
 دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان
 کرد که بیا و عزیز از خود رفته باشد یا در میگذرد محویت
 جام بخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن
 نداده یا از خشکی بحر ضلالت گیران در بنان و گویا
 بزبان نمانده تا از ان خامه برگرد و حرفه نگار دوا زین
 دستای زنده و دله خالی کند بیمه حال مستحق ترحم
 خواهد بود نه مستوجب باز پرس خاصه در این صورت که

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن
 خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا را ندارم
 در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در آنجا خواهد بود و یقیناً
 برای سفر دوره مرا هم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن
 به بریلی نصیب شوم و دولت دیدار سامی که در اینجا متنا دایم
 در آنجا بدستم آید و السلام

نملشی کریم شش و طی کلکتر جهاشی

من دایم و دل داند که نامه چها دیدم
 صد بار ز بتیابی و اکرم چو پیدم
 نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دل و ز مص این
 رگ جان بنوک شتر الم نمی کشا داین شا هد عینین جا
 را روح مجسم میخواندم اگر از جالسوز حکایتها خرم جمعیت
 دل به برق غم نمی داداه ازین طالع نا همایون که من دارم
 که چون بعد عمر دیده دیدن نامه دوست باز کنم
 بد ریافت ما جرای اندوه و سرگذشت در دله و شیون
 آغاز کنم چگونه توان گفت همانا بسیج نوع نتوان گفت

که پریشان خاطر بیایم مخدوم تا چه غایت شیراز مجبوره
 یاطن مرا کسینخت و بچه مرتبه خاک رنج بر فرق عالم رنجیت
 یارب بعد از این آنچه مخدوم بینند همه جلوه شاهان مست
 و نشاط و هر چه من شوم جمله نوید بهجت و انبساط باد پا
 پیوده دوس من از اوسط نومبر در قطع فراز و نشیب این
 خاکدان گرم رفتار است و دیده عجزت بین در آئینه
 خانه شش هبت عالم بحیرت دو چار اگر بار زندگی چند
 دیگر و بال دوش ماند غالباً با وسط مارج در آل باد رسم و
 پا بدامن پنجم در همه حال و همه جا از یکرنگان شیوه محبت و
 اخلاص شمارند و گاه گاه بے همت بگرفتن خیر بخیران
 هم گمارند و السلام-

بمولوی احمد علی سیما

والا پایگاها
 تواتر و در دو قطعه نامی نآ
 بار منت بر دل نیاز منزل افرو و سپاس عنایت بقدر عت
 نتوان گزاردم مص
 شکر احسان شما چندانکه احسان شما

نگران ماندن خاطر عاظر یا دراک حال پریشان حالان
 از اقتضای عالم شفقت است همانا دریا از قطره و مهر
 از ذره کے بے تعلق باشد نبودن چادہ یا تم تا مقام
 قیام آن برگزیدہ انام البتہ باعث کوتہ قلبی میگردد والا
 آئینہ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژدہ عزیمت
 ملازمان بدین طرف نور و روشنیدن شد خدا کند کہ ظهور
 آن عید دیدن ہم شود ذریعہ معاشی کہ در سر کار نواب
 نامدار است وجہ برخاستگی خاطر از ان مفهوم نگشت
 درین زمانہ کہ زمانہ بسر بردن ایام زندگیست نہ دوران
 حوصلہ بلند پروازی بہر کہ گوشہ و گوشہ حاصل بود آسان
 از دست دادنی نیست بمعانی اشعار فصاحت بار
 کہ از زبان خامہ بلاغت نگار رنجتہ نگہ را آب دادم چشم
 بد دور در بلندی فکر و رسائی فہم و والائی تلاش
 و شگے زبان و درستگی بیان و رنگینی الفاظ و تازگی
 معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرا نمانگی
 اندیشہ و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت ہیج
 کم نیست آیندہ ہم بد نیکونہ عنایت آرزو من دم

ستودن مولانا شهید فقیر ایشاعری ازان قبیل است
 کہ نور ظلمت را دیوسف بد طلعت راستاید و رانیا میس که
 دماغی بجاد و دلے شکبیا خاطرے دانا و طبیعتے سخن آشنا
 داشتیم ہم تو غلے باین فن بنود گاہ گاہے شعرے چند
 موزون میگردم حالیا کہ از سالہاے درازا ما جگاہ ناوک
 بلا ام پریشانی باد ماغ ناشکبیا نی با خاطر ضعف بادل
 وحشت با طبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحه و غم دارد کو من
 و کجا شاعری درین چهار سال کہ از جنت اکبر آباد بدوزخ
 الہ آباد افتاده ام جز دوسه غزل تکفته ام آنهم چه گفتن
 ناله موزون کردن نہ راہ شاعری بیودن امتثال اللہ مر
 از همان ناشنیدے کلام دو غزل را سامان تکلیف جسم
 و گوش خدا میسازم زیادہ مسرت و جمیعت ہموارہ مرہون
 شب و روز عمر گرامی باد۔

بجناب ہدایت آگاہ حضرت

محمدی شاہ

اے دل و جان فدای خاک و رت
سرو سامان من بگرد سرت

دیدہ شوق را بعد مکالمے حجاب نمیکرد و دل اشتیاق
را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمیداد سر را دست
بهر جا که باشد بر آستان آنقبلة دل و جان می بینم و از حصول این
نسبت نویدهای یونے طالع بمن میرساند و من بطالع میرسانم و اوان
دوری از حضور می آن قبله دین و ایمان هر چند دور تر گشت
خود را با اضطراب نزدیک می یابم و از عدم بار اے تحمل فائده
خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری
چه قدر در شکنجه جبر میدارد و سخت جلانے چه مایه حیرانی بامی رود
والا من و از ان درد و رلودن و انگاه زلیستن عجب هزار
عجب تا ایندم که خامه به تحریر عرایض ناصیه فرسائی نکرده
از خیال نبودن ضرورت آن بوده چه اگر بحقیقت نگریسته
می آید خدام حضرت را همه وقت ناظر حال خویش میدانم
و اگر بر عایت عالم اسباب نظر کرده میشود گذشته
و ناگذشتنی هر چه در اینجا میگردد بذریقه برادر والا قدر خواهم
غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت : پابندی

رسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا و اجمعه آن از قاطر
 سر بر زد که مبادا نرسیدن عریضه در تمام سفر خارج از طریق
 ادب شمرده شود و لهذا بار سال عرضداشت جمارت بر
 خرج اوقات با برکات نمود پریر درین کورده که پست
 فطرته بلند شهرش نامیده بارگی رسیدن رسانیده ام
 دیگر چه عرض دارم که بر خاطر الهام مناظر هویدا نبود.

شعر

عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست
 راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تالمعات ضیا شمسی ظلمت زدای جهانست انوار
 ارشادات قدسی تاریکے ربای قلوب عالمیان باد

بمولوی انوار الحق

مهر پرور
 سامی داشت نامہ گرامی ربانیدند حیف از چرخ امید
 بمن که چشم براه رسیدن

گسل یاس آور که همواره مشتاقان یوسف را بوی پیرهن
 فرستد و منتظران وصال را دیدار بخواه نماید و
 یا آن خواهد که منش پذیرند و احساسش گیرند چون ستیزه
 باین عذاب نتوان کرد و جز سوختن و ساختن چاره نبود هر چند
 بچاره گرمی دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند
 مگر خاطر مملو بگونه بدان شکید که در آن زمان پامی هرگز
 جولانم جاده فرسای سفر دور خواهد بود پس من کجا و
 دیدار کو مصرعه امید وصال تو ببرد گرافتاد مولوی غلام
 صفدر صاحب از فسخ غنیمت سامی آگاه خواهند
 بود غالباً پاهای خود را ضروری نه انگاشتند و
 الامی نگاشتند از احباب اینجا تحت پذیرفته آید و بحضرات
 اینجا سلام فقر رسانیده شود والسلام-

بمیرزا حاتم علی مهر

گرم گشته است
 روزی چند پیش ازین نامی نامه
 مع نقل تقریظ شومی و دوسه مکاتیب ورود آورده بود
 حالیا گرامی صحیفه مع اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

نخستین را بوجه بودن جواب رفیمه خود بجواب اجواب حاجت
 نه پنداشتم والا تا ورود دومین کاهل قلمی جایز نمیداشتم
 با بجه اکنون شکر هر دو یکجا بجای می آرم هر چند بس شگفت
 باشد که دیگران بر یک نعمت هزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت
 یک شکر کنم لیکن این نه از آنست که طرز سپاس گزاری
 نمیدانم بلکه به سبب آنست که از بسیار بخشی منعم و فراوانی
 نعمت ناطقه کیسه خود را در گزارش یک شکر خالی دید
 سامان شکر دیگر از کجا بهر سامان همان دعا را دستگاه فراخ
 و داعی را در آن کمی نیست یا رب بهر محفل که رو آرند چون
 شمع صد مشرق روشنی را سامان و در هر چمن که قدم گذارند
 مانند گل هزار جهان ترزین را صمان باشند معلوم نشد که
 ازین باده جان پالا به ته جرعه دیگر هم میدار باید بود یا بر
 همینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود و السلام -

به غلام رسول خان

مخلص نوازا
 سپاس عنایت و عنایت
 هر دو پیش از آنست که بدست یاری زبان و نوبان گزارده

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئی بهم رسد تا سجده
 شکر یا دعا را بدو جوش استغفار یا ب عفو بر روی گناه کشاید
 سه نامی نامه رسد و روان شدن پاسخ رنگ درنگ گیرد
 البته در خور آنست که زبان به سرزنش کشاید و هیچ ناسزا
 ناکفته نگذارد مگر آنکه از حال بنان و آشکار بنیجیر با خبر است نیکو
 میداند که آنچه شد عداوتش درین طرف مدت از بیماری بعض
 متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافته ام و پریشانهای
 دیگر مزید بر آن بود با بجهله اگر غدر فقیر را پذیرفته از گذشته بگذرند
 در کیش مروت روا باشد به نسبت مقدمه محمد عظیم الله خان
 حق کوشش زیاده از آنچه می بایست صورت نگرفت
 جاودان باشند و کامران مانند که داد شفقت دادند آئیده
 طالع او دادند و کار او عرض داشت بروشیکه فرستادند بجای
 پاسخ دادن خلاف رسم انجامیست چون محض اظهار ادا
 بود و مطلقه جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانسته باشند
 که جواب بر نگارند بزمین کار نمی شخص معلوم متصور نه والا
 فقیر در تحریر و تحریک عذر می نداشتیم -

هزار نکته باریکست ز مو انجا است
 نه هر که سر بنتر است قلندر می داند
 نه هر که طرف کلمن کج نهاد و تشنه است
 کلاه دار می و آیین سرور داند

غالب که با خرنو مبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید و رفق
 علیگده که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بند و از
 راه مترا و بهر تپور تالبت و دویم دسمبر رسیدن پاکر آباد
 نصیب گردد سپس معلوم نیست که کشش آب و خورش
 یکجا شد و السلام.

به منشی منظر اللہ شتره دار
 کلکتری بحسنو

هر شیوه مخدوما پریر که همانا نور و ز خاطر
 مشتاق بود چنانکه جل از تحویل نیز اعظم بیت الشرف گردد
 غمگده از رسیدن برید فرخ پله خانه عیش و سرور گردید
 و سواد نگارین نامه سه مرتبه نور بدیده کشید مضایق یافت

و نوید عافیت در یافتنم و سپاس یادآوری و شکر ایزدی
 بجا آوردم زحمت که نصیب دشمنان از رنجوری کشیدند
 ز کوه صحت باد و در دولت راحت بنیض یاد کوشه می
 فقیر نه ازین راه می باشد که عنایت مخدومان را بحال
 خود سرسری دانم بلکه ازین رومی بود که خود را بآن
 ارزش نمی یابم که بیاد عزیزان و هم پانچ نخستین گفتا
 فقیر را که بعد چند ماه حین غمیت امر و به رقم زدند و دان
 وعده رفته بود که بعد رسیدن اسباب از حال خویش آگهی
 میدهم چون بوفانگیرانید جرات بدان نشد که از پریشان
 نویسه خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایشم مگر داننده
 پیدا و پنهان نیکو میداند که بزه من بدکیش خود که همه محبت
 پرستی است نشده ام یعنی دل را همه دم سجده گردان یاد
 الطاف مخدوم داشته گاه غفلت از ان نور زیده ام
 در ایام زمستان از اینجا بعلیگده و از اینجا براه مترا و بهر تپور
 تا اکبر آباد سفر پیش آمده بود از اکبر آباد باول عشره آخر جنوبی
 یازدین خرابه رسیده طرح اقامت افکندم تا بستان ویرشکال
 در همین ویرانه جا میکردم بیدماغی که از ابتدا بیدگود

مسودات را گاهی ترتیب نداده باشد آنهمه دماغ از کجا
آرد که بدینان خود را نقل بر دارد و با حجاب دور دست

فرستد **مصراع**
زمن چه می طبله دل حجاب دماغ کجا

به عتلام رسول خان

مخلص نواز
وصول روان آسانا
با من آن کرد که مسرت با مخرون بهایوسن با نخت و
مهر بار و زو ماه باش کند یارب همواره دل و نخت ساهی
و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با
فرخندگی هم سو گند آن چون نور و سرور افزا و این با تند
شب قدر میمنت آما باد نیست و یکم اینها نومیر یا بره سفر
میگز ارم و شهر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکه
قرعه رسیدن زخم علیکده است آغاز دوره از آنجا
میشود و تا بست و دوم و سیم و رود در اکبر آباد میگردد و بعد از آن
هنوز نتوان گفت که کشتن آب و خور یکجا کشد.

شعر

دم آبلے کہ جهان قسمت ما کرده سلیم
گاہ به بنگالہ بردگاہ بہ بعد ادمرا

تا دیدہ باز است انچه پیش نظر آید مفت عبرت و ہرچہ رونماید وقت
حیرت پس ازین نامہ کہ بنام طرز رقم گیر دیہ نستان لشکر
روانی پذیرد و السلام

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور
گورکھپور در تعزیت اہلیہ شان

ہبان بملکہ درواست آسایش کہ دید اینجا
بقدر سخت جانی ہر کسی بر خود تنید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نور سیدگان این بزم
بمجرد قدم گذاشتن در اینجا بر حال خود نمیگزیستند درین
و خشکہ اگر دلبستگی رومی نمود در ہروان ملک عدم حین
رفتن دمی رو پس کردہ ہم می نگریستند ماتم سہر است
گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

طرفہ جاہلیست بہوش باید رسید و حیرت زدہ باید
زلست و بخود باید گزشت فسون سازی غفلت بود
کہ با این حال حرف از تمنائے جمعیت خاطر میگویم

دل جمعے کہ توان گفت کجاست
غنیچہ ہم یک سر و صد دیوار است

نیز نگ پردازی ہوس باشد کہ در دار کجی آرام میجوئیم

مردہ ہم فکر قیامت دار
آرمیدن چہ قدر دشوار است

یار اندوہ ہے کہ درین زمان ناگمان بر خاطر گرامی فرود
آمدہ برائے سر عقل سودا است و پلے دماغ ہوش
جنون و بہت شیشہ دل سنگ دنیا بر پہلوے جگر
نشتہ ظلمت این مصیبت بے اندازہ کہ تازہ جہان را
در دیدہ سامی تار کردہ کشت امید را تگرگ است و
خرمن اطمینان را برق و گریبان جان را چاک و پیرن
حیات را اخگر پس چگونه توان گفت کہ بہ ضبط و خوددار

باید پرداخت لیکن چہ گفتہ آید اگر گفتہ آید کہ بتائے خنکے با صبر رضا
 باید ساخت تا پائیداری این عالم بے ثبات بے
 اعتبارے اعتبارات اضطرابے بودن ہر حالتیکہ
 پیش آید اختیار نہ داشتن در ہر امرے کہ رونماید چشم پرہ
 فنا داشتن جملہ کائنات پایر کا ب عدم بودن ہمہ موجودات
 جزئیات و کلیات اینجہان کہ تر دوستی داہمہ برے
 ہر یکے علی جدا گانہ تراشیدہ نبودن چیزے الاحباب
 بحر خیال بلکہ کیفیات کونین کہ ہرہ پرداز تصور ہمہ را بصوت
 غیر و نمودہ نہ داشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چسپت
 کہ بر طبع نکتہ دان مخدوم روشن و ہودا نیست نتیجہ
 سرگیر بیان بردن فہم در تفہم این امور و تعمق نظر عقل
 بہ شاہدہ اسرار ظہور آنست کہ در چین روز ہا ہجوم انتشار
 رنگ آئینہ ادراک نگر دو دست از دامن استقلال بگریبان
 اضطراب رسد جہد دران فرمودے است و تغافل از
 حالات اینجا نمودے توفیق ایزدے یاورد و توفیق یاد و تفکر
 بحقیقتہ شود فرصت تو جہ باین و آن مدہا د۔

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میرنشی گورنری

داور دار آن فاددہ و دادرا آرام دل و دل آرام
دوام روزمی دارا دآوارہ وادی درد دل روست
زرد کہ در روان آذر دوزخ زده و از روح روش آرام
زود و دہ از ازل آرزو آرزو آورده و از دودہ در دوداغ
زادہ آرزو دار کہ آن فادرس درد آوران را زدی
روزہ را در دل آن رہ روا از زردای زود در آورده کہ
زاری آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھ پور

مرا این غنچہ صد سالہ یفتی دل کشود آب
منید انم گزار باد از کوی کہ بود آشب

دے شام ہنگام برید فرخ پے رسید و نامہ ہایون
رقم رسانید شب امید را ماہ تا یان آمد و شہستان بندورا

شمع رخشان خواستم رسم نثار بجا آرم و کالای جان
 را که در بساط میچه جز آن بنظر نیا مد به پا فرد قاصد اندازم
 بسکه چیرے محقر بود شرم نگذاشت ناچار از خجالت بے
 سرویر کے دندان بر جگر افشردم و سپاس عنایت ملازمان
 بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه خبر گرفتن بخیر را بهانه شده
 هنوز در یخا نرسیده شاید یکسر دامن غم سفر کوہ پرگزده
 هر چند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آئندہ نیز اگر عین
 پیش آمدن خدمتی قرعہ تخصیص بنامم زنند خوشامن و
 جنت دامن

مکشی نادر حسین خان

تیر نکمت در دل گم گشته وطن داشت
 چشم تو بهر کس که سخن داشت بمن داشت

نامه مطاع میرزا غالب عطیہ جناب نواب صاحب ندیل
 بچند سطور مکرم معقون بنامم برادرم رسید و آنایہ مسرت
 بدل رسانید کہ دیدہ بروے دلدار کشادہ رساند و در
 حصول یک نعمت از بہر معمم سپاس بجا آوردن

دشوار است بشکر سه نعمت و سه منعم جهان آسان گزارده آید
 چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید ز دان را بنابر
 که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم در یافتیم از چهار ماه
 پست و بلند این خراب آباد را پسر سپهر میبایم اگر اجل حلت داد
 آخر همین ماه بمسکن میرسم غریکه درین نزدیکی هزاران
 ناموز و نه تمت موز و نه گرفته ارمغان می فرستم هر چند
 ارزش آن ندارد قصیده لغتیه که هم درین سفر سعادت گفتن
 آن یافته ام نیز فرستادن میخواستم دل غم به برداشتن نقل آن باری
 نداد و برادرم درین سفر همراه نیند خدمت جناب نواب صاحب
 مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش بود حافظ صاحب و منشی
 صاحب اگر چه سلامی بفقیر رسانیدند از فقیر بالیشان سدا و السلام

از طرف میر عبد الصمد بنواب

بحضور فیض خورشید خدام فلک غلام مالک ملک چاه و
 خداوند جهان اقبال و دولت کف الفقر املاذ الغر با دام اقبالکم
 سویدای دل سپند سویر محفل خلد مشاکل ساخته عرضه میدهد سجد
 شکر از جوش بالیدن در حین بشکل راز در دل غماز طرح کنجیدن

نمی اندازد و تسبیح ثنا از هجوم پیهم رسیدن بر زبان باهنگ
 آواز در سنا زبوضع آرمیدن بخسار زد که عطاے عصامی خاطر
 که برید اشارت سنج مزده دستگیر بود این غبار دامن
 نارسائی را سلم عروج فلک فرسائے گردید و از حصول چنین
 عطیة باختصاص که شکل زبان نوید گویند بشارت قدرت افزا
 نمود نام این خاک کوچه گننامی فراز منبر شهرت جاگزید بجان
 خوش اسلوب عصائے که دست را تا اقتباس نور از مهره
 سمینش کرده به هم نسبتید بر بیضا ناز بدست و مردم دیده را
 تا تماشاے موزونے و ضغش گشته بر نا هموارے شاخ
 طوبی خندیدن طرز دلکشش از سیاهے رنگ برنگ میل
 جواهر سرمه با صره را سرمایہ نورو تاب تارهای نقره بر جرم
 اسودش آئینه دار کیفیت تجلی انوار بر کوہ طور نقش برداز کونین
 تصویر نگاہ پر رویان را بر کرده ترکیش ریخته که متاع
 نشینے قافله قافلہ در بار دارد و فگار آراے ایجا و چهره پرداز
 لیلای لیل از عنبر رنگش گردیده که آسایش جانها جهان
 جهان بجلوه می آرد از قامت گره دارش ہیئت کامل حوران
 عدن بعین جاد و نظر و از تابش تار سیمین بر گره های مشکینش

کیفیت ماه و شب در روز جلوه کرد بادل تسنن سوادش شب
 وصال دلدار تاریکی جوش شب بهران و بالطافت
 نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی تکبیرش
 انگشت شهادت بر پیمائے خود برداشته و الف قاتش
 لوح خیال را بنقش بهمتائے خود انپاشته مژگان گشته
 خوبان را از خوبے و ضغش سرخجالت وقف گریبان ابرو
 زلف فروخته محبوبان را از دل آویزے پیکرش روے
 حیرت نذر آئینه زانوی پرده های دیده از تماشایش آئینه
 جو بهر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاه قامت یار
 بمقابلہ صفایش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و باز
 همواریش ابروے دلبران را به ندامت سزنگوے ساختن
 چه مقدار تخم سودا بر هم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل
 ظهور سر کشید و چه قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایه
 ترکیبش بهر سید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از
 فرسودگی به نقطگی گراید در مدرسه مدح خوابش هنوز اورا
 همان سبن اول الف بنا تمامی باشد و بجز خار مداد اگر بسطی
 نقر نقش از انفاذ جملگی لقطرگی انجاء همچنان شرح نخستین

از دفتر مدحش در گرونا انجامی مانند شکر این نعمت از بی دست
پایان عالم قدرت باندازه فراوانی خویش پذیر باد یارب
تا عصای کمکشان در دست پیر فلک خط شعاع چو بدست اهد صبح خیز
آفتاب بود چو بیداران آن در دارادریان باز نشن تفاحه بر تاج شاهان
کناد و عصای عصای بر داران آن آستان اقبال
مکان بلج از اکیلی خسروان گیرد -

بنواب محی الدوله بها در حید آبادی

نواب صاحب والا جناب مستفتی عن الالقاب جمیل الشیم عمیم
الکریم زاد مجد کم بادامی سلام تادیه طریقه اسلام نموده و بدر
عجز بیان سر حرف تمنا نکشوده بگزارش مدعا پیچ خود را
روشناس خاطر هکلی هست ملازمان میگردد و انم نامی نامحبات
که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبله قبل
پرستان کعبه کعبه پڑوهان اعلم العلماء افضل الفضلا امام الشعراء
بناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهید مدت ظلال
فیوضهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود
و دیده بنام نیز بدین آن نکه را آب داد و زیدن نسیم

طلب بر خارزار انبوہے اندوہ کہ از نا قدر یہاں زمانہ
 عرصہ خاطر را فرگرفته بود راہ آتش کشاد کشیدن زبانہ
 شعلہ آغز اہمانا بالیدن شاخ نہال مسرت توان اندیشید
 کہ بہ بہار شگفتگی غنچہ مہرگان یاس دیدہ دل گل نشاط در دامن
 آرزو نہاد و التسم کہ گلزار شدن آتش چہ معنی دارد خرد کہ
 اندازہ گیر پایاں ہر کار است در عل اسن معاذ مدے تہ سر زانو
 داشت کہ درین زمانہ کہ قدر جوہر ہنر را شگستگی بدست
 حاصل است و نقد کمال را کساد می برواج کامل عرضہ دان
 کار گزاران قضا و قدر این گرانمایہ کوہر و فرد غاسنے جوہر
 یعنی وجود کرامت آمد حضرت مولانا را در چار سوے
 پیدائے از چہ راہ است و آئینہ داری در مجلس کوران بچہ
 فکرش بجای نمیرسید و بہر سو کہ میرفت نارسیدن آتش
 میکشید اگر میگفت کہ ازان فرزائنگان کار نمی بچل بمحل اظہار
 رسید ادب خاک در دہن می انپاشت و اگر می سنجیدم
 کہ آن سنجیدہ کاران پایہ این کارانہ در خور سنجیدن سنجیدند سبکیا
 اندیشہ بر خاطر موز فہمان کران میداشت تا امروز پردہ
 از روے کار بر افتاد عقل را آسایش رہائی از کشاکش فکر

مفت وقت گردید و فکر برای بیدار از خواب بخت
 مفهوم این نکته آب بر رو پاشید که داو و بسیار بخش بی
 سار نه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت بخش
 یک شخص هر دولت را نصیب و هر نصیبی را دولت هر نعمت
 را کامی و هر کامی را نعمت مقرر ساخته عدل نه پسند که ازین گرفته
 بآن دهند و از آن ستیده باین رسانند و روش بدین
 بخشی هم از شیوه سخاست هر که بهره داد و نتوان گفت که
 بنای کار از چه برین طریق نهاد و فهمیدم که خواه فعل احکیم
 لا یخلو عن الحکمة آئینه که ام مقصود پیش دیده یقین میگرد
 این گوهر گران ارز که برای حکیم احکام و ولایت بود تاج
 عهد اکبر را چگونه رونق می افروزد و این شمع بزم قدس که
 محفل محی الدوله بهادر فروغ آن نصیب داشت عظمت از
 آوان محی الدین عالمگیر جرمی زدود هر چند آن گذشتگان
 و این گذشتگان را شور شهره چنین صاحب کمال
 بتصور محرومی خود را در کنج محرم بآرام نگذار و گو مزار

کین سعادت بزور بازو نیست
تا بخشد خدای بخشنده

اگر چه تصور پیرانه سری حضرت شان و خیال محرومی خود و
دیگران خست آن بنی دهد که دست از دامن بردارم و پا
بر کاب گذاشتن و هم لیکن چون جوهر را از جوهر شناس باز گرفتن
ظلم بر تمیز روا داشتن است جرات بمنع نمی شود نیاز رفیمه بابو
بینی پرشاد صاحب که بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواهد
تاش من انداز نظر گذشته باشد در تصمیم غم حضرت منقوت جز
امتحان مرتبه اشتیاق و انتظار جواب کتابت بابو صاحب
سراپا وفاق مانع دیگر نیست زیاده بخت بار جندی در سو

و همت به بلند می پس پیوند باد -
جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار
ضلع گورکھ پور

مهر گستر
در مقام محویت من از تو شناخته تبصرو س
با خود سر گرم به کلام بودم که برید فرخ پے رسید و نام
و شیرینی رسا نید خیر مقدم گفته ازان کام دل برداشتم و ازین

مذاق محبت را بشکر انباشتم یارب بعد ازین لذت دیدار هم
نصیبم شود و چنانکه من از وصال هجوم دوری از من دور گردد
بگزارش هر دو غزل که تکلیف سامعه افزوده بودم با رسد
نفل آن تصدیق با سره نیز می افزایم والسلام بالا کرام

جواب خط خورشید علیخان بهادر

صدرالصدور الیه آباد

گوهر ذات تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

کردن بر افراختن خامه بلندی دست دعاست و نقش

بستن سطور نامه در از می زبان ثنا که ورود فروغانی صحیفه

گر قیامان تیره روزی شام غربت را روشنی طلوع صبح

وطن گردید و خار در پاشک تکان وادی گمنامی را

از ان خضر مصر شهرت بهم رسید شام آرزوی سامی بضایار

شمع مراد مانند سحر مهر در گریبان و شهرت نام نامی و زنگونی

و بلندی حسرت افزای جهانیان با دهن و خاشاک سخن

چینان در محیط صفا جوش سیئه فقیر کدورت را آب نمیدهد

و سخن با فی مفتریان در شهر محبت آیین دل حقیر خریداری
را باب نمی گردان را آب آتش زن است و این
را کسلا در و اج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذوالقدر
بها در بر بسیل حکایت بود نه بوضع شکایت نام که
بغوان اظهار آوردن دفتر اخلاق بر بزدن بود و شعله
غضب خدام را تاب داده مصداق هیزم کش آتش شدن
از خود ز قنکان عالم بخبری را اگر از امثال خپین مثال مغدو
دارند آسایش گزینیان زادیه خاکساری را از راحت ساس
خویش مشکور دارند عبرت از او ضیاع انبار زمان گرفتار و
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی
انتظار ادراک خصوصیت شخصی مباد که اینها عموماً غازه و می
بر چهره حال دارند که بمشاهده آن صفحه دیده را بنقوش عبرت
انپاشتن دولت بخون دل بدست آورد دست بلکه شمره
بما شاس آن کشاد دادن خون نگاه برگردن خود گرفتار
نسبت متانت و تهذیب ذات کمالات اندوز محفل
فلاطون ادب آموز ملازمان والا شان عقیدت غائبانه
دارم و خود را بزمره یومنون بالغیب می شمارم امثال

چنین امور باعث فساد در جهان اعتقاد نخواهد شد

والتسليم بالوف التظيمه

بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه

می یافتیم که دوستان بیاد پردازند و احباب بلاقات
نوازند گله هاسه میگردم که لاله آباد در عرض ماه بود و حسین شریف
بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلا محرم
دارند و بے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مرو
ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشته اند لیکن
چون چنان نمی یا بم چنین نمی گویم

باحوال من بیدل لسی دیگر چه پردازد
زبس منی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم

یوادید حال خود آن خود محل استجاب نبود عجب نیست
که باوجود هکلی یقین به هیچ خویش حیرات بعرض غرض میکنم
همانا از دل دادن خیال باطفت سامی است یا انهنی پرا

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا محضر الدین احمد سلمه الا حد
 برادر موصوف که از غوغیزان فقیر اند و در آن شهر اقامت
 و مشغول بشغل و کالت دارند و رونق کارشان بآن درجه
 میخو اہم کہ اگر برائے آن آب از روسے کارمین و مضامین
 نمی آرم ہر گاہ چنین است حاجت بہ بیان نیست کہ از
 مخدوم بہ نسبت شان چہ میخو استہ باشم یا بجلہ بہر لطف
 و عنایت کہ برای فقیر و خاطر عاظر جمع باشد جملہ در حق بر دہم
 صرف شود مصدعہ یا کریمان کار ہا دشواریست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم
 سلطان اپنور

اگمال لطف بود بے توسط نظری
 کہ خاطرے بدگر خاطر آشنا کرد

سبحان اللہ و رین ہنگام کہ زمانہ ہنگامہ خلق و مروت را
 بکلی شکستہ و از الواح طبایع این دو لفظ را بآب لسیان
 شستہ بعد تعارف یکی بدیکرے نیز ظہور آن مستعد نمی
 و پس از تعلق خاطرے بخاطرے ہم وقوع آن تعجب

می فرایداگر بزرگ منشئی ستوده روشنی تجسته ذاتے حمیده
صفائے قباے جامعیت آن دربرداشته باشد و بی
سابقه معرفت فقیر کوشه نشین از خود رسته رایج سلسله
تحریر در بند محبت خود کشد همتا قدرت نمائی ایندست
جل جلاله و عم نواله شفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی صاحب
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می خواند
درین مرتبه باوردن دلنوا از نامه با صره را نیز سرمایه نواز را
داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند تا زم باین
نامه که هر نقطه آن مانند سویدا در دل نشست و پیچیدگی سطور
این دیوانه را بر بنجیر الفت آن بدام آورد از خود مریدگان
بست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن و پیام بکلام
بمدل گرد و تر صد که تا کار گزاران قضا و قدر باین مدعا
رسانند توجه باقرایش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر
را بزمرة یومنون بالغیب بشمار آرند.

جواب خط منشئی نادر حسین خان

مه آئین مخدوما صریح خامه بلاغت هنگامه را اگر هم

دم عیسوی پنجم می ترسم که خون الضاف برگردنم باشد
 چه آن در احیاء اموات بقرب محتاج بود و این جانداگان
 بستر فراق را از دور جان می بخشد سطور نامه عنبرین شمامه
 را اگر هم پای موج آب زندگی گویم بر خود می لازم که آب
 رخ تمیز ریخته باشم چه آن تشنه لبان تمنا را بیا بان مرگ
 یاس میسازد و این منقش نشان زلال وصال را شیر آرزو
 در کام میریزد تا آن طراز رقم بنام کشیده و این آب می
 نگاهم گردیده صد جان تازه از سیر و خود را با خضر بر برگرفته
 آنکه جبین تحریر چینه از شکایت کوه قلمی وارد باراک این
 عذر جوهر آینه شفقت شود که نخستین نامه را بوجه بودن پاسخ
 رقیته خویش حاجت بجواب ندانستم و پسین خود تا این رقم
 باطل صفحه هستی نرسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان یار
 جاگزید هر چند جرمی ندارم غلے بجرمانه میگذرانم شفیع گناه
 بے گناه باد.

بنام مفتی اسد اللہ خان بھادر صد الصد
 در تہنیت خلف نشان

مرگ تلخ و زندگی هم سرسبز و دلبر است
پشت و روے کار عالم بچک و نخواهیت

ناشگفته فروختن غنچه مراد از کلین امید بوزیدن باد مهرگان
الم یعنی ناگهان رسیدن روان فرسا خبر برومند نشده
بمهد گور خفتن فرزند دل بند بچای آغوش اب عم پرسیده
نیست که بادل و دیده چه کرده باشد چون نور بصیرت
نظر مانند تیره و تاریک شدن جهان در نگاه بجا است و هرگاه
پاره جگر بخاک رود پر کاله های دل بر سر مرغان سیدن
سزا فریاد ازین حادثه جگر خون کن و خون از دیده ریزد
و در یخ ازین واقعه آه بعرض رسان و دو دانه دانه گزین
مگر بخت مزاجان در هیچ حال پا از دایره استقلال بپوش
نکرده اند و از اصل کار آگاهان بکدامی وقت گریبان
خاطر بدست اضطرار نسپرده ملازمان که بفضل یزوان دیده
انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید که درین مرد
آزما امتحان از جانرفته دل غلغل و دستار تسلیم سازند
و بخیل اشک خونین سر خسته و در جگر صابران اندوزند
توفیق استمضاء اصطبار معین و مددگار باد.

جواب خط خواجہ محمد بشیر لکھنوی

لر اقم

نہی ماند حجابے شوق چون گرد و تماشائی
 بچشم دل ہی بینم پدیدہ گر نہی آئے
 زبس محو تو ام غیر از تو در چشم نمی آید
 نظر بر خود چو کردم ہم تو بودی گرم غلانی
 دران عالم کہ من بامشوق حیرت کار ہا دارم
 بود آئینہ دار یار پنهانے و پیدائے
 محبت شیوہ رنگ وئی لر نہی تا بد
 لکفت میکنم صدرہ کنم تا نامہ آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکساں خانہ دوی بر اندازانام
 کہ چون مصقلہ دو عالم بجلا پرداز اثر صفایش صیقل زن
 سنجمل جان رنگ بستہ تیرہ روزان جهان عجز شو و شنید
 راجو ہر اتمینہ دیدن گرداند معجزہ آثارے وضع الفت
 یگانگی آراے حرف بیگانگی زدایے رانقد دل بہ شمار

اندازم کہ ہر گاہ خضر کونین بے سپر ساز قوت خدیش
 رہبر فرسودہ قدمان خار در پاشکستہ وادی واماندگی گردد
 نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپای
 زندان بے اختیارے و طوق بگردن بیت الحزن
 بے اقتدارے را کہ خوش بیایے مولوی وحید الدین صاحب
 وحید زمانے چند پیش ازین و گہ فغانی مفتی امیر احمد صاحب
 امیر درین سفر شہر دن کم از بسیار و یک از ہزار محامد صفا
 آن ذات کمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر
 خانے و از گرفتاری بقیس مجبورے بجائے بال و
 پر در نالہ فرسائے داشت و ہر چند چہرہ پر داز خیال و
 نقش آراے فکر بہ تروستے جدی پرداختند لیکن
 صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشہ نمی گشت مین
 ہنگام ہنگام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامہ نواز
 از بند غم ازاد ساز بسیر جان وصال رسانید و دیدن آن
 دیدہ را بہ تماشائے عالم دیدار فائز گردانید بیا ضحک کلوز
 سپیدی پیرہن یوسفی در بار داشت کہ صد مشتہر تان
 انوار شہان یوہ و سوادش مشک سیاہ نے لطف دلدار

اینار در انبار که هزار تاتار را بکجه تعیطر مشام جان نمود گلشن
 بغارت مهرگان الم رسیده خاطر بهار آرزوی این تمنایست
 که تا کل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن
 جلوه گلزار جهان سازد سیر بلندی بهال محبت بآبیار می خامه
 رفت بخار سنگ طعنه بخیل طوبی اندازد یارب غنچه التماس
 شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بے التفات
 مبینا داگر چه این خط باطل صفه هستی ارزش آن ندارد که از با
 خیالش دوش تصور را افکار توان پسندید و بعد از آب یاس
 باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد
 حسن اخلاق داده هیچ را بهی خردارے فرموده اندو
 درین سوداے بے سود ضلح کردن نقد اوقات را
 گوارا نموده جرات بر خویش بالید تا از تمنای حرف مدعا باطل
 گرا میدا فسر دگیماس خاطر گرامی از سر دهری زمانه دل
 را گرم داغ شدن کرد و جگر را آماده بخون شستن هر جا
 جمال کمال انساے پرده از رخ بر کشاید از چین چشم
 زخمها گزیر نیست و مجرم جرم فضل و هنر را نجات ازین تعذیر
 چاره آن بتغافل گزرا نیدن است و از تغیرات عالم استبنا

اعتبار سے نگر فتن کیفیات این تماشا کدہ کہ جز صور
وہمی بیش نیست ہر چند فریب دہد دل بدان بستہ
بدم تیغ غفلت خون آگہی نتوان ریخت و سوا رخ این
حیرت آباد کہ جلد اشکال خیالے باشد اگر چہ دامن ہوش گردد
گردیدہ الم و فرح آن کشتہ شیرازہ جمیع باطن بکشتاش
پریشانی ظاہر نتوان کیخت معذا کار با کریم است مغلوب
بجوم حرمان نہ شاید بود و استمداد بہت از آریہ لا تقنطوا بایذی

در نومیدی بے امید است
پایان شب سیمہ سپید است

از طرف مستفقی خواجہ عبدالبنی بنو اب عالیجاہ
در تہنیت شادی خلف شان و شکریہ
رسیدن خلعت ان

بغر عرض بندگان فلک تبت ملک قدرت عالمیان پرور
جہانیاں مستطہ ہر مظهر شان ربوبیت مظهر صفات جلال و
عظمت دام اقبالہ گوہر جان بلا گردان نمودہ میرساند

سپاس زرفشانیهاے آفتاب که با وجود آسمان پایگی
 رفعت خاک نشینان زمین از فیض عام می نوازد زبان
 ذره وقتے تواند بشمار آورد که پستی زمین اوج گیر اے
 بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دلیها
 سحاب که با همه استغناے آبهندی خار و گل چمن را
 بخشش خاص یکسان ایشار میسازد دل بهار زمانے
 حساب تواند کرد که خشکی لب ساحل کیفیت پیرای
 ترزبانے موج گردد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقے
 بیایگان عالم قدرت را بازار احسان محسن و نارساد تنگ
 بیان بیدستگان جهان قوت را بمقابله انعام منعم انچه
 چاره بیچارگی نماید بستن زبان از شنا و کشادن آں پیکار
 یارب قرآن سعیدین فلک مجد و علا بر آفتاب عالم آرا
 مبارک و مهنا شواد و هر تقریب مسرت و شاد می تهران
 تقاریب دیگر بچنان در قفا بادا لے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بهادر خلف الرشید
 تاج الدین حسین خان

خلعت جاہ بغیر از تو کرامی زبید
دولت و شمت و اقبال ترامی زبید
گر کنم ناله و فریاد دل آزرده مشو
بر در اہل کرم شور گدای زبید

زین پیش دوبار در باب شفقت میر محمد تقی صاحب سامان
تکلیف باصرہ فرستاده از جواب چون دعا سے بہ تکرار
از اجابت محروم ماندہ ام انیک پردہ حیا از رخ برگرفته
باز بجابت را یہ خاطر نازک گران خود را پیش خود داران سبک مسام
تا باشد کہ بر سادہ ولی فقیر بہ بخشانید و بناخن توجہ گرہ از کا
میر صاحب برکشانید میر صاحب موصوف کہ بار محبت
بر دوش شکستہ دلم پیش از پیش تنادہ انداز یکار سے بہ تنگ
آمدہ پے درستی کار خویش درین موسم برشکال کہ اگر اندک
سہرہ برگ جمعیت حاصل باشد قدم از گنج عافیت بیرون
نہ توان گذاشت و بار آسایش در گل نہ توان انداخت محض
الگا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند
جاسے آمنت کہ ہم بر سیادت و ریاست وہم بر کربت
غریت وہم بر تمسک کشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

نموده نظر توجه بر حال شان زیاده ازان فرموده آید
که میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد و مست
و احسان آن همگی بر دل و جان فقیر همپا ز متصور گردد

و ده روز مهر گردون افسانه است افسون
نسکی بجای یاران فرصت شمارید

اینکه گذارش رفت بقدر حوصله خود مست ورنه از جاب
مخدوم یقین میدارم که نه همین قدر بلکه آنچه تمنا را امید و امید
تمنا و حوصله را آرزو و آرزو را حوصله و دعا را منتها و غلتها را
مدعا است به نسبت شان بوقوع خواهد آمد و البته فقیر نیز
چنین میخواهم که نقد تفقد و شفقت که براس فقیر در مخزن
خاطر گرامی جمع باشد همه بر میر صاحب اشیار گردد حتی
که چیز براس من باقی نماند زیاده ازین صداع
افزای ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الا که ارم.

جواب خط مولوی الطاف حسین

حالی

تلافی ہمہ بے رحمی و جفا می شما
بیک نگاہ ادا شد ز ہی ادای شما

بعد چندین مدت کہ ہمانا در محو شدن نقش خیال خودم از
صفحہ خاطر سامی شکے باقی نماندہ بود رسیدن نامی نامہ
مع دو قصیدہ تلافی آن ہمہ تغافل نمود و غفلت از حال
اجباب اگر چنین عطا در قفا داشتہ باشد ہرگز زبان تنگ
نہ توان کشود بلکہ کوتاہ قلمی را آرزو توان کرد تا ہر گاہ آزا
بہ نظر آرد بہمت بفرستادن این جنس عطیہ گمارند و
سخن دادن دکان دعوی سخن فتنہ کشادن باشد
منکہ سرمایہ این دربار ندارم جرات سوداے آن از گجام
در انقدر گفتن البتہ بے اختیارم کہ ہر شعر این قصاید
بادل آن کرد کہ نشہ صہبا با دماغ کند چون ایزد بہشت بخش
بسیار عطا در اعطای ہوا ہر زواہر معانی با طبع
عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایشا آن پابند
ستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبہ ازان بہچو
بابے نصیبان کے میر سید آئندہ نیز شیوہ سخا بہمین

روشن معمول دانسته است و قتیکه از فرستادن
کتاب بحضور دائر کٹر صاحب بهادر خبر می یابم خود را از
ادایه فرض محبت معذور نمیدارم آئینده ماشاء الله کار
و مالیشا بیکون -

بنام مرزا ابراهیم بیگ در تعزیت امامخانه

قیله حاجات زبانی برادرم خواجہ غلام محمد صاحب
ناخوش جز دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه
مرحومه شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم با نیمه لطفین
برین که آمدن درین سراسر دوروزه مقدمه رقتن است
وزیستن با انتظار مردن نظر به مال کارندگان در حقیقت
مردگانند و در صورت نصیحت خیال مردگان بوی هم غلط خود را
زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون
کردن و از دیده ریختن آئین بود و بر خود نگرستن و بر
دیگران گریستن درین غفلت کده رسم درین مگر آنانکه بی
بمعنی مرگ وزیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

جمعیت رسیدہ الحمد للہ کہ خاطر تترہ مناظر بمخلط و ہم
 خیال و زینت و برہر چہ نظر کشاید نتوان اندیشید کہ پردہ
 از روی کار بر نیت اذعان و ایقان بران دارم کہ
 ہجوم آلام طبیعت و الائنہ را از جانہ بردہ باشد و دل
 تقدس متزل قدم جز بر جادہ صبر و شکیبائی نسپردہ یاز
 جناب مغفورہ را سواد مینو جاد قبلہ امید را ہموارہ گرایش
 بہ تسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب
 خیر آبادی کہ شہر تصنیف خود
 فرستادہ بودند

لکاتب

رہے محنت کو زور یا دلہا
 بلب تشنہ آب مصفا فرستد
 بمجنہ سور یادہ بر بخور و ارد
 بجان دادہ اعجاز علیٰ فرستد

گزین آئین نهاد و بعد تحایلو هم دوش دل را زیر بار
 افتنان می سازد دستوده شیوه اتحاد پس از ارتباط
 نیز سرمایه جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این
 مرضیه رضیه بلا سابقه معرفتی بمیان آید حاجت به بیان
 ندارد که منت آن بادل و جهان چاکند الطاف شامه نامه
 و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصره شربوساطت جامع
 اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن
 بنحاطر رسانید بمطالع آن دل کهن افسرده چنان زریب
 نوب مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم
 از بدایع معانی و ثرا از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل
 بوحده مواصلت حین غنیمت وطن بود کار مرثده دولت
 بامفلس نمود اگر اثر خود فراموشیم یاد مرا به نسیان سپارد
 و این وعده یوفا گراید خوشامن و جندامن -

بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاه در خبر دادن و گرفتن
 تاخیر کنند نباید که از تغافل دستاehl متصور گردومی شل

کہ بر محویت حمل شود دلدا دکان محبت چون بیا و محبوب از
خود میر و ند خیلے ویر می کشد تا بخود آید و سامان ناله ساز
کفند خاصہ وقتے کہ تکرار نشہ حال ریاضت این سرگراستے
و خمار شدہ باشد اکنون کہ راحت از خود رفتگی پدید
سر ہوش بدل یافتہ دل بقاضاے استدارک نوید قنات
مزانج گرامی دیوانہ زنجیر کسل است بحالش رجمی و بنام
رسمے۔

بنام ایمن

مخدوما
بر اشتیاق نامہ خود رشکما دارم کہ
وران بزم جاے مرا گرفتہ از دوا و ابر حروف بجایے حلقہ
چشم حیرانم بہ نگہ ہائے تیز تیر و دولت دیدار در دامن انداختہ
باشد یارب آن روز روزیم باو کہ انتقام خود از و بستانم
و خود را بجایے اور سانم درین طرف مدت رسیدن
مہر افرا نامہ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدہ
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رہین منت ایزدی
ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا پدیدن غزلما

مشاعره آنجا در بهمان زمین نوب بر مضامین از نهال فکر چیده
 به پیش کش آوردند محبت خواست که تنها متلذذ باشم بخدمت
 میفرستم بحضرت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مزا
 محبوبیک صاحب عاشق و نواب سلیمان خالص صاحب
 اسد خط از آن گرفته پیش بوساطت میر محمد اسماعیل صاحب
 از طرف فقیر معه هدیه سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین
 خالص صاحب فرستاده شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی

طهرانی جازی تخلص

زادت الطافکم و درود شفقت طراز و روان افروز
 صحیفه نه تنها دل را بیک جهان سرور مسرور کرد بلکه جان را
 هم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای
 چنین شیوه مهر گستری باد دریافت اختلاک اوقات
 آیاب و ذهاب حضرت شما و مخلص بے ریا دلاله با و لکن
 تصویر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصراع
 لے دای ز محرومی ویدار دگر هیچ

شکستیمت درین که ذات ستوده صفات در لکنو
 آئینه در مجلس کوران است کو چشم بینائی که نظر بدین دولت
 خدا داد و کشاید و خود را بهما یونے اختر شاید عطا عظیمه
 عظمی یعنی نغمات بلاغت و فصاحت استماع در زبان
 سپاس گذارم نمود و دستایش سخن دادن دکان
 دعوی سخن فہمے کشادن باشد و آن ہرگز بھیجی من نادان
 زیبا بنو مختصر بانکہ شبہ نشناسد گوہر بخشید و بہر کہ حوصلہ
 فرہ ندارد و خورشید در دامن ریختید خدا یا بھارین کرم ہوارہ
 موج زن با مدولب تشنگان ساحل ناکامی با نہ بقدر ظرف
 آکھا بلکہ با اندازہ بے اندازہ بخشی سخا زلال خص
 در ساغر باشد

یہ سید عبداللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک فراق شما بادل دوستان خاصہ
 با من نا توان آن کرد کہ آتش با خس و خزان با گل و خار
 باستان و افلاس با تھی داستان کند صحبت شبنم
 بزم چہ سراغ تیر کی جوش است و مجلس وز یک شبنم

میکند بے ایباغ بیروفتی فروش زمانه که روز سیاه مفارقت
 پیشیم آور دالمی بر وزن نشیند و فلک که داغ مهاجرت بر دلم
 نهاد یارب زیاده از شمار انجم داغ بر جگر خود بنید هر روز دیده
 وقف راه انتظار داشتم تلک که قاصد آید و نامه آورد یعنی نسخه شفا
 چهل بیمار سپارد الحمد لله که دعا با اجابت بهم آغوش گردید برید
 فرخ لغار سید و صحیفه روان آسار ساینده از مع انجیر رسیدن شما بنهر
 مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است که تا این وقت
 از طرف مکان و غیره هم طماننت دست داده باشند هم وطنان
 شما که در محرومی از فیض صحبت شما بهر روان من باشند
 بنحیریت اند و بزبان حال می گویند

سر و سیمانا بصحرارفته | نیک بد عهدی که بے مارفته

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء الله تعالی از کتاب
 گرفته بخد مت میفرستم نشی ذکا الله صاحب از دہلی مراجعت
 کردند برای گرفتن نقل باقی اجزای کتاب انجمن خاقان
 اجازت از او شان گرفته و بکاتب دادم کاغذ با و حالیا و با
 اجرت بعد اتمام کتاب میدهم فقیر درین روزها از اشتداد عدالت
 حضرت والدہ مقدسہ مدظلمایں خلی پریشان می باشم۔

بجواب خط افتخار الامیر المملک نواب عبداللہ خان بہادر فیروز جنگ سیالسی آئی عم والی ٹونک

یاد وقت روزگارت ہر چہ بہت از انبساط
تا بماند این جهان و انبساط اندر جهان

نویز زیب و زینت این دیر کهن بآیین بندگی پرورانان
محل سعد و سرور بشاہ آرایش بزم چین بہ ترستی منتظران
بہار و نور آگینی این کلخ ظلمانی بہ شمع افروزی مہتممان
مجلس بہجت جوہر لبسان روشنی گبند گردان بہ نور
افشائی قنادیل ثوابت و سیار رسیدن دماغ از نشہ
نشاط مثال عروج آفتاب بر بام آسمان بالیدن دل از ہجوم
انبساط مانند جوشش خم از تندمی بادہ ارغوان کامیاب
بخت از سعادت چون تنویر ماہ از مہر خاور می افزونی دولت
واقبال بہ شکل افزایش گل و ریاحین از تراوش ابر آذری
و فور سامان عشرت از یاور می اختر بلند یعنی مہیا گشتن
اسباب طرب از طوسی فرزندار چمند بر جناب بخت انتساب
فخر المملکت المملتہ مبارک و مہنا شواد و این یک فرحت بالافواج

مسرت در قفا باد درین تقریب و نشین مبارک آئین طلب
عاجزے کہ در گننامی طفت شہرت غقا باشد و در چنین
ہنگامہ بہجت آگین مہیست قرین کہ امرایا و آمدن خود را بہشت
فخر و مباہات دانند یا دفرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم
فراموش بود مقتضای سر بزرگی و ریاست و منشی عام
رفت و شفقت است در اداسے سپاس چنین شرک غنا
ناطقہ اگر جملہ مایہ خود را بصرف در آرد نتواند کہ خود را از خجالت
بدر آرد آرزو بآرزو میخواست و تمنا تمنا داشت کہ بجای پاس
براہ گذارم و پیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم
مگر کم فرصتہ ولی اختیار سی سنگ را ہ شد چون ازان محروم
ماندم بہ نثار سرمایہ حیات یعنی صرف النفاس بد عام صرف
میشوم یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صد ہزار
مبارکی و بہر ذنب نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بہ نواب نظام کن
در تحنیت تولد فرزند

عرضداشت

طالع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود آستر
 خست بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت
 چشم بلیکی خورشید تا بیدن مهر رشادت بنور جاوید
 و رسیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت
 و رساحت دعاگران مایکے نشاط از بالیدن
 نگینیدن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از
 عالم بالا کشیدن نقش نجات بر صحایف دلها یعنی تولد
 ولید سعید فرزند رشید که مسبحان ملا را علی بران نو باد
 گلشن امید آیت و ان یکا خواندند و سکندر و خضر اقبال
 و عمر خود را برو نمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظهور
 ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایه
 رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان گنبد و مفتاح
 دار ا غلام مبارک و مسعود باد و طول زمان این سرور
 تا بقا کے دور فلکی ماناد۔

تراوش دوم برناظر

قصاید

گراز دل بر کشم کیس فغان را عجب بنود که ضبط آه دل دوز ز بس با گریه کردن خوگر قتم چو خوانم مرثیه بر مرگ امید خزان نخل امیدم چه باشد	بر اندازم بنامی آسمان را چونی سوراخ سازد آستخوان را نیار دهنده دیدن عطران را بگریه آورم پیر و جوان را که می ماند بهار او خزان را
---	--

قطعه

چنان ضعف است در ختم که بخشش نیفتد تا به غم بر تو آن چنان بجای اصل افتاد است طالع غمم را بے تغیر گریه بیند بشب از شور جان فرسافتم بروز از درد خون پالایانم	رساند گر بهر دمه قران را سازد چاک تابین کتان را که دامنم سود گریا بم زیان را نگوید فلسفی حادث جهان را نک در چشم افتد اختران را جگر پر شتر آید انس و جان را
--	---

زخمستان چو از خون گشتن دل
رسیده کار فریادم بجای
غلط افتد به تسبیح و به تحلیل
دلم با رخت ماتم به نصیب است
مکن خود را سبک شور قیامت
شبی که دواغ تنها می دل من
نشد این غزل در جوش حران

نشیند با طقه در خون بیان
که بانگ صور خوش آید جهان را
زیار بها می من افلاکیان را
بی چاک فرید ستندان را
که بختم شد ضامن خواب گلان را
بجای شمع می افروخت جان را
بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب ز رخ بر افکن امتحان را
نگاهت را که می می بجام است
تپ جانم پس از قلم بر آورد
براه کعبه زان رفتم که در دیر
چو من آتش برار از خویش بلبل
چنان حسرت حریف قتل خلقت
بنقد جان فروشی آب شمشیر
مرآب بقا از وی بجام است
بود مرغ نگاهم شب به شب

ز جلیت یا سیمین بدین عنوان را
که بنمود ساخته یکسر جهان را
چو شمع کشته جای خون رخسار
برم ایمان کامل از مغان را
مکن محتاج بر قی آشیان را
که بیمار است و نکشاید میان
چو از زان کرده چنبر گلشن را
نگوییم نه چون پیر مغان را
سیر افلاک و دایم همکشان را

چو دایم از آتش می بجام است

صبا اگر گمت ز نقش فروشد الا ای بنجیر تا چند ناله بدر دآمد دل از نالهیدن تو وضو از آب کوثر کن پس انگاه چه مدح و چه ستا عرض نیازی شهنشاهی که کیانی پس از خود محمد جوهر آینه راز زنگی تنگ آید شخص جاهش چو سجده بجز خود جای شرف مضات ذات پاکش گزینشی نبودی ذات او را باعث کون گرش خوانی زمان دولت او	زند مشک ختن تخته دکان را مخوان بگیرم خوان این استان را بیا طرح دیگر افکن بیان را بخوان مدح شه هر دو جهان را نزاری از گدا شاه شمان را مسلم داشته است یزد مرآن را که جسم پاک و جان است جان را مکان خود کند گرام مکان را نشان جبریل دآن استان را که از شان صفت دیدی نشان را صودر علم نگر فتنه مکان را دوام آید صفت لازم مان را
---	--

قطعه

جواتا داد چشم عرشیان را بکا ویدند و بردستند آن را نیزیر پامی آرند آسمان را پند و بهر خود نوک سنان را	جواهر سرمه خاک در او ز بس از نوک مرثگان ز پیش زمین باقی نماند و زایلش سر بدخواستش از شوق بلندی
---	---

نمی گریه بجز لطف اور ساند
به بیمار سقیمان چون دهادم
ز نور اوست تزیین دو عالم
مغز ز کشته لوح از نقش سمش
بفرق شعله خاکستر زنده خاک
شها آبی که خار را بگزارت
غبار دامن سجاده تو
تو همانی و جله تا بادم
کف گوهر نشان تو نشاند
کنی که منع آزار ضعیفان
خوابند دزد رنگ چهره گل
شوی چون جنس عصیان بخیر
سر پادشاه آیه رحمت
نیاری تاب آن فرمای محشر
بود امروز من بدتر ز فردا
شهادتی که دست چرخ بی مهر
بکن رحمی و پند آنکه چون دل

نیاید مالک اندوز خ نشان را
کند به موی زخم کستان را
بود از شمع رونق شمعدان را
بلی غرت بود از لعل کلان را
کند پا مال هر که سر کشان را
گل دستار باشد قدسیان را
بر و جبریل بر عرش اسمعان را
طفیلی اند بزم کن فکان را
بخاک آب خجالت بحر و کان را
نسوزد شمع هم پروانگان را
کف عدل تو پای بلبدان را
بناز آرمی نیاز عاصیان را
توانا از تو دل بهر ناتوان را
که بینی رنج و حزن امتنان را
نسازم چاره چون درد نهان را
ز پا افکنده است این خسته چنان را
رهن غم بمانم جاودان را

بدان مانم که در طوفان بیند	جدا از کشتی خود بادبان را
بدان مانم که در وشت بلا خیز	بشب گم کرده باشد کاروان را
بدان مانم که در دلا علا جش	غین دارد و طیب مهربان را
بدان مانم که از بیچارگیها	یما تم آورد چاره گران را
بدان مانم که در فصل بهار ان	دهد تاراج باغ و بوستان را
بدان مانم که دشمن کامی او	ز حسرت جان رباید دوستان را
بدان مانم که رنج دوستانش	بود سامان راحت دشمنان را
بدان مانم که از کف داده باشد	ز حرمان دامن وصل بیان را
بدان مانم که در شهبامی بچرن	دهد در انتظار صبح جان را
بدان مانم که با پامی بر آس	ز خارستان گذاری باشد آن را
بدان مانم که جزانده نقد	که معنی چیست لفظ شادمان
بدان مانم که تا آید زندان	بغارت داده باشد خان مان را
بدان مانم که از تشنگیها	بگوید آب بسپارد روان را
بدان مانم که نقش در بیان	نیابد بر سر خود نوحه خوان را
بدان مانم که چون آید بکشن	خیل باغ یابد مهرگان را
تو غمخوار و بمن این صد جهان غم	تو درمان و نهران در و جان را
بود مولی کریم و بنده محتاج	تعجب چون بنفیراید جهان را

برگشت
کوفت
مهرماه
خزان
دانش
استاد
استاد

ترحم کن که بسزا راست عالم	بود لطف و داد نخستگان را
بخشا بر من بیکس به بخشا	کسی کس نیست جز تو بکیسان را
ملالت تا نیارد شرح و روم	بگردانم ازین وادی عنان را
اجایت بر لبم دارد و نظرها	کنون بجز دعا بکشایم آن را
همیشه تا زحرمان و زامید	غم و شادی بود اهل تن مان را

بود امید احباب او جاهل

بود حرمان و ایم دشمنان را

قصیده

گفتم که سخت خسته ام می بخت نارسا	گفتا که بنی علاج بسری می کن چرا
گفتم که هست در من خسته لا علاج	گفتا غلط که هر مرضی را بود و دا
گفتم و وا اثر نه کند در مزاج من	گفتا که نیست از اثر انکار جز خطا
گفتم و درین زمانه طلیب شفیق کو	گفتا ز یاس منع نکرده مگر خدا
گفتم روم پیش که تا رحم آورد	گفتا بیا که می شومت خضره نما
گفتم کجا برسی که علاج دلم شود	گفتا بدر کسی که وید خاک آن شفا
گفتم صریح گوئی تسکین خاطر م	گفتا بیا رگاه شه ملک اصطفا
گفتم محمد عربی دل نثار او	گفتا قریشی و مدنی جان بر فدا
گفتم چه گویمش که بود لایق پیش	گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا

گفتم که اوست باعث ایجاد کائنات
 گفتم که اوست معنی لفظ استثنای
 گفتم که جمال شاهد معنی که دیده است
 گفتم که حکیمت عالم تا سوخت جلوه اثر
 گفتم که چرخ و خالق او بعد از خلقتش
 گفتم که صنع حیرت صنایع آورد
 گفتم که زفات دست ظهور صفات حق
 گفتم که الفت الف قاتش بدل
 گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین
 گفتم که در مقابل نعلین چاکرش
 گفتم که زخم او چو قدسایه بر فلک
 گفتم که غم او بر زمین گرسد خبر
 گفتم که هر چه او میباید شود قدر

گفتا که اوست مظهر سرار کبریا
 گفتا که اوست مطلب تمهید دوسر
 گفتا که آنکه دیده بر ویش نموده
 گفتا که خور عین بجلیات ماسوا
 گفتا که خود چه صنعت خود کرد مر حبا
 گفتا که نیا فریدن مثلش بود گوا
 گفتا که شخص را بود آینه رونما
 گفتا که هست صوت الا بر می لا
 گفتا که ضیا رو کوبه اش مهر بر سما
 گفتا که دار و از گیا افسر کپ
 گفتا که مثال ارض بخند گهی جا
 گفتا که چون سپهر کند گردش قضا
 گفتا که چون نمط شود قضا

ع
 ع
 ع

که در شاه
 که در شاه
 که در شاه

گفتم که جاه او چو کند خواهش مکان
 گفتم که تنگ آیدش از دادن و کون
 گفتم که گاهی سر کوشش شهمنش است

گفتا که چو او چو زند از کرم صلا
 گفتا که تنگ آیدش از لا مکان
 گفتا که شهنشاهان بسیر کوی او گدا

گفتم که خاک بگذرش بخشد آبرو
 گفتم غبار روضه آنرا که میبرد
 گفتم شگفته باغ جهان با که میکند
 گفتم حجم آمده تصویر قهر او
 گفتم که دوزخ است اعدای او صبح
 گفتم که بی طاعت و طاعت کفر
 گفتم چرا شو به خوف از عتاب و
 گفتم که یاس از کرم اوست تنقی
 گفتم که طست کار تو لایمی بدیل
 گفتم زخمی که نیست یا قبله نشست
 گفتم که چون شفاعت عصیان کند
 گفتم ز جا چرمی بردش با همه قار
 گفتم کمینه ز امتیانش یک منم
 گفتم که حاجت همه روشن بود بر او
 گفتم بیان حال نمایم خاشی
 گفتم که کار خود بگذارم با طاف او
 گفتم خوش است ختم کلامی دراز

ع
 راجع
 فایده

گفتا که باد کوچه او جان کند عطا
 گفتا فرشتگان که بسازند تو تیا
 گفتا سحر چرمی فردا ز کوی او صبا
 گفتا نعیم یافته از مهر او بسا
 گفتا که جنت است بر احباب او
 گفتا که با طاعت و کفر هست
 گفتا که خوف میشود از لطف او رجا
 گفتا امید را بدراوست ملتج
 گفتا که کار ظلمت وضو مس و کمیا
 گفتا بهی که نیست بسویش بود عا
 گفتا شو عذاب ثواب و سزا جزا
 گفتا که فلک است مسکین بنوا
 گفتا بخواه و حاجت خود ابرین
 گفتا بی چنین بود احسن و مجا
 گفتا که با کریم چه حاجت با تجا
 گفتا که از بخیر و خوش ز غم برآ
 گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که مفت باد با حباب سر / گفتا که وقف باد بر داسی و غنا

گفتم همیشه دین بقیش زوال کفر
گفتا بپاره شرع بقیش ره بدا

قصیده

درون سینه غم پرورم دل ناشاد
ز مهر وایه بخشش گشت آغوش
وجود من که طلسم خزینة الم است
بماند پنجه بختم رهین دامن غم
وطن پیوسف من گشته چاه پنج و من
بیای غم من بگاش خنده آشنا نبود
چو یافت پله آن را گران پله خویش
ز بسکه شاید غم میرسد از پله هم
چنین جان ز ناله عشق چنین زنجیر
جز آنکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم
ز روزها که عمرم و دبایس دریغ
ز حال این جهان با تو نکته گویم
فلک من که دهد دیگر از کجا آرد

بود چو طایری بر سبزه صیاد
چو از مشیتم تقدیر غفلت زادم
بود عذاب حیات قضا نیا رویا
ز زلف شاد به مقصدی کرده نکشاد
ز بسکه دشمن آسائند این حساد
وز و بجای صبا و دیور صر صر عباد
قسم بحسرت من خورد حسرت شداد
ز چرخ میرسد هم هر زمان مبارکیا
بزهر خوردن انده چنان شد مقام
مراد رمی ز ظفر در سفر بزر نکشاد
ز جورها که دلم ز آسمان کشد فریاد
عباد در حق من جمله اندر کل عباد
که کرده و حسودان تمام تقدیر

قصیده
چون بپای
دین بقیش

قصیده
چون بپای
دین بقیش

نشاید آنکه در شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفله شکوه لبینا

قطعه

بخیز فغان بود چون بال پاس و امید
چو گفته اند که عاقل بی لفظ نرود
جهان کار جهان را بنا بود بر هیچ
فریب نیست ظاهر مخور باصل نگر
که دوت است صفا جهان چون اندک
مجویه نقد نواز و هر جنس روح
ز خامی است هوس پختن اندر مطبخ
تورشت و بی نیایه بینی از کوری
به عقل و پوش تو آن میکند فریب سر
ز و هر قطع تعلق کن و راحت با سر
نصیب کس نشود خوشدلی درین عالم
خیز بزرگ و بد چونکه مبتدای حیات
خوشاد میکند تغافل کنی حال جهان

عشق

یکی است چرخ اگر کام این او زند
تو نیز صوت واحد بدان نداد و بداد
طلسم تخت سلیمان کشا و بنگر
که مسیح کچه باید ذخیره آب نهاد
درون پرده آینه است شکل جماد
که هست تابه دکان آن متاع کسا
که تا شمر بکند جای گرم گشته رماد
چنین که شیفته بر عجز شمرست باد
که کرده بود فسونهای زلال فر باد
که بهره است این سست عهد مهر و داد
کسی بنگد هرگز نمی نشیند شاد
سند که مرثیه خوانند در شب میلاد
غزل سمری و باشی ز بند غم آزاد

نزل

بدوز کس مست تو شیخ مست افتاد | ز جو زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

صفات حق همه کز نهان پنهانی ماند
اگر نه ذات تو می گشت باعث ایجاد

قطعه

بکفنی که همی رفت در جان بخشی
نکرده بود مسیحا هنوز تنه سواد
بعدم دادن جان تو می بجزر دگان
ادیب خلق ترا بود کامل استعداد
فرز عرش چون برآمدی ملائکه را
ز نقش پای بگریشت نقش مراد
شفاعت تو شود چون مجامع صیان
کنده شمارات والوف را با حاد
دیر جاده تو چون میدهد برت عطا
زنوک خامه نمیریزدش گهی تعداد
بود برای گرانمایگی دل مهرت
رسد قبول که سازد تا آن خود را
سری که هست سوامی عشق تو خالی
شما عطا ترا شیوه آن بود که از او
من از تو هیچ نخواهم زد دولت دنیا
من از تو هیچ نخواهم زد راحت حقین
گدازی گوی تو از تو میخوام
نه در بهشت نشین بسان نیکباد
چو نیست در دل من غیر ازین تنائی

همیشه تا که بود با دجبر لفظ دعا
مباد دجبر عدس تو غیر لفظ مباد

قصیده

چنان بنوده مرا غم ز رلیستن بزار
بکارگاه فلک چه جنس پنج بود
نصیب من نشود غیر کس مثل
همیشه دور بود راحت طبیعت من
بکلفت من مخزون نمیرسد تغیر
دو دست عجز چو بردارم از بر می عا
و عامی با داجایت و ضد یک گراند
بکشتن امیدم ناگ یاس افتد
ندیده عکس مرادی که تیره تختی من
ز شور ناله و فریاد من قیامت
بدفع رنج صلح از چه رو بود امید
چنان بنگرده ام در دریا بود افراط
ز بس بود مرض کلفت لم سار
بجرم آنکه جگر خون بحال من گرید
دلم پیادیه یاس شبیابان مرگ
چو پرده از رخ ناسور سینه بر فکتم

که وصل یار شناسم شدن بیک دریا
همین سدا را ندک است بسیار
تمام سعدی بار و ز ثابست سیار
چنانکه از لغت سهل معنی شوار
بوداگر چه تغیر حدوث را آثار
پیش روی اجابت همان شیو دیوار
بود چو ظلمت نور اجتماع بهم شوار
بود و باغ مرادم خزان همیشه بهار
بود بر آینه آرزو دل زانگاه
بحیر تم که نشد سخت خفته چون بیدار
که بهر ساقی و مینا تخی و من بخار
که چون مسیح در کید شود چو من بیار
بشکل غمزه گردید هر یکی غمخوار
زمانه از مرده آرا کشید بر سر دار
اگر چه زایه لا تقطو انکار و انکار
زمانه سونش الماس آمد و دین نثار

موسیقی
سوزن
موسیقی
سوزن
موسیقی
سوزن

نهال طالع وارزون من بهر سو
 چندين که بر رخ دل موی غم پریشان
 شرب گریختن و کباب پاره دل
 نذر که مرثیه مرگ عافیت خوانم
 بچل سر ز نشو نیست از انصاف
 قدم زد آره غم که نشد برون
 نشان بمنزل مقصد بخشو پیدا
 چندين که میکشیم در شکنجه بیداد
 بشوم بر بنه سر بیکش برم فریاد
 سحی که کرده تصویر پیکر کونین
 سحی که به سحر خیم خدای بی همتا
 سحی که عرش نفید و عظمت خویش
 سحی که طوف در اوست و ضرب کعبه
 سحی که تاندر نید نغمه نقش
 سحی که گرنه نایز بر پادشاه ق
 سحی که کل بصر تانکد خاک نش
 سحی که گریه بد حکم نو را فاشه

۵۰
 اوراد
 یا
 یا
 یا

۵۰
 نشان
 که این چوبان
 قطع کنند

چنان بود که بایام می گراشجار
 مگر برگ تمناش است ماتم دار
 بمن خوان فلک است سد عین کار
 گرفته است چنان فتنه گرمی باز
 چندين که بر دل من کرده نقد خیم
 بگردش از چه بسرفت عمر چون کار
 مرا بر راه طلب گشت پاسخی فگار
 مگر فلک تو نترسی که بعد زین با جا
 چکانم از مژه خون جگر دم گفتار
 ز گرد تو سبزه لبته صوت اظهار
 عدیل می بود اندر عدم گرفته قمر
 سمنده شوکت و تابان نکر گذار
 چنانکه فرض بود طوف کعبه زردار
 ترانه سحر حمد خدا بود و بیکار
 ز پادشاه دبیر شاد به سخن فشار
 ز پادشاه دبیر زور و سعه معنی انوار
 دید ضیاء رخ خورشید سیوی شب تا

شمع که گر بکند منع آب جزین
 جمال شاه مضی چراغ بزم نزل
 ز پاسبان سرع هم بگویم احدش و نه
 ز نو شمع قدیم کرد چشم جان روشن
 یونمی است و آتش گذارش کفر
 اگر نه خاک درش بایه جلا بخشد
 ز مهرش اگر ذره بران تابید
 ز بهیبتش چو قند از ره بر جهان تابید
 بنا کر عیبه ایمان خلل پذیر شود
 سحاب حمت عاقل کند سیرا
 شفاعت چو کند غیبت خریداری
 خدا پرستی اگر خالی از محبت و
 زیندگی غائب لم نیا ساید

شمع چو جوهر و آئینه موج و سطح بحار
 شمع قلم و ایجاد احمد مختار
 بخان به پرده میمست شاه سحر
 کشاده پرده به بزم حدوث از حصار
 غیار مولک آب و می شخص و قار
 سپهر آئینه مهر را شود زنگار
 فلک بسان من بماند از رقعا
 زمین بعبوت فلک بگذرد زرقار
 اگر خلیل و لایش نباشدش معمار
 ز شاخ شعله سوزان بدگل بخار
 رساند از زش عصیان چرخ استغفار
 صد می ناله تا قوس جمع شد از او کار
 و هم زیندگی حضوری بعبودت بهار

مطلع تالی

که نیست نقد ترا جز تو بهیچ معیار
 خجی کمال تو عجز آفرین حصه شمار
 یا نبیار در از نبوت است وقا

ز فهم رفعت ذات خرد بود بر کار
 ز بهی جمال تو نبوت بهیچ خدا
 شرف نسبت ذات بود نبوت

هدایت تو چو گرم عطا شو دهند
 دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را
 شود چو آتش فخر تو شعله زدن ریزد
 زلال مهر تو چون کام جان کشین
 رود عذری تو گشته سوی آب شود
 بجای قطره باران که فرو بارد
 گرا بر جود تو بر سنگ قطره افشاند
 چو رسم نخل بعدت نماند و ببرد
 ز عطر تیری خاک مین بگذرت
 بلوی گلشن کوی تو قیله فردوس
 ز رهبران تو گیرند بهر سره چشم
 عدوی چو بخت مامنی بلی خود
 بهای عدل تو زان دم که روح گیر آمد
 چو شان جنت تو لطف عام فرماید
 ز حبیب حق تو هر که سخن بگویش آمد
 بهای لطف تو گل آفرید بشاخ خزان
 ز بسکه قطره محیطی در استین دارد

«
 مدح
 حبیب
 شریف

کلاه غت تسبیح بر سر زمار
 بود چنانکه فصاحت شرف ده گفتار
 ز آب خضر به پیر این حیات شرار
 بتلخ کامی مردن نباشد شمس و کا
 بخشکی لب اعلی بان موج بجای
 اگر نحای ترا بر گرد آئینه دار
 که ز سینه او سر کشد بجای شرار
 تبار فرق حسود تو گوهر او بار
 مشام شامه گرد و چو ببله سعطاً
 فضامی قصر بلند تو کعبه انظار
 عیار کوی تراقه سیان بصل طرار
 قضا کشید بگردش خاک گوهر صفا
 عقاب ظلم فرو نخت چنگل و منتار
 عجیب نیست که غم خضرم را شود غمخوار
 صباخ سامعه شنای آهوی تانا
 خفیب شرح تو مستی بر دوشم نگار
 من و عطای ترا نقش این بر دریا با

اکنون بپوشه غمنا نه ام سیر عذاب
 نه روی آنکه بمانم بکلبه احزان
 تو چاره ساز غریبان و دلفکارانی
 بداد من سر و مظلومیم خیال مینهند
 طیب است و لال است شفقت عا
 عجب که عدل تو ظاهر گداز من مظلوم
 نگویم ز بی عدالتی من اگر آن کن
 مرا که جز در تو نیست قبله امید
 نویس بهر من درد و غم برت نجات
 بقهر چاه بلا و قمار ده یوسف من
 بچاه موج طوفان قمار ده کشتی من
 نشسته است مگر در بکسی بر رو
 خموشن بنخبر ابرام و زارنالی چند
 امیدار ترحم نشین و ساکت شو
 فرستگان نگارند از پله امین
 همیشه تا قلم حق نویس است نهاد
 بکاشم عیدین ز بی زلال و شر آ

چنانکه مرده مغرب بود درون
 نه راه آنکه درازی و هم سپا فرار
 بی علاج دل من و ای مهر گمار
 که دست غم شود از خون چو پاکار
 ز مویانی لطف شکسته دل بگذار
 عجب که رحم تو باشد طیب من بجا
 همین بس است که آنجمله را بعد سپا
 مهل میان بجوم هموم خسته و خوار
 رواند که زنیان کشم دلم آزار
 بکار و ان عنایت بگو که زود بر آرد
 بیاد شرط بفرما که آردش بکنا
 ز آستین گرم بر فشان ز چهره غبار
 سخن دراز مساز و ادب نگه میدار
 که با کرم گداز چه حاجت اصرار
 تو دست خویش بر امی غمی شنه بدار
 بود بصفحه فتوای مفتی دیندار
 ز روی حلت حضرت حج از نهی لگا

۹۰
 ابرام
 زود آوردن
 دینداران

حرام باد بر اعدا شراب عیش و سرور
زلال لطف تو بادا بدوست نوشگوار

عزالت

عزالت
عزالت

خون بهشت گلن گل کند از سینه ما	هر کسی صوت خود وید در آئینه ما
داع عشق تو از آن بفر که دس کنبل	حاصل بهر و جهان ست بکنجینه ما
مردام و ز مکر باز تمنای دگر	حشر بر پاست بمانکده سینه ما
گر بدین رنگ بود فصل بهار میسالی	میکنند تازه جنون قصه پارینه ما
زنگ یک رنگی هم طرفه در آرد بنظر	عکس آئینه روی تو در آئینه ما
خون که از دیده دل تازه روان است مگر	بنجیه افتاد ز زخم کهن سینه ما

بنج پیر و جوان جمله ز خود بخیر اند
صور بود است مگر ناله دوشینه ما

در آغوشم نیامی از حیا تر سیده گویا	گوئی زانی ز من سیاه تشیده گویا
نستد گاهی گل لوح فراموش پای تو	بیرینیری خاکم دامن بر چیده گویا
نهان مثل شمر سنگ عیاش شده لاسوز	بضبط از الفت نامه چیده گویا
نهال نور از جوش صفا باشد است	ز آب آئینه چون عکس خود بالیده گویا
فتاده بر لبست بتجالم چون بنم نیک گل	ز قاصد قصه سوز دلم بر سیده گویا
تو ای مرغ سحر با طائر تصویر میانی	شب تار مرا دیده نفس زدیده گویا

باین سنگین دل چشم تو اشک لودمی بنیم
سجاک خون پییده بچشم را دیده گویا

نیکردی جد از دل چو خون چسبیده گویا	بیرد از سویه هم دل بالیده گویا
کشایم چشم هر سو جلوه حسن قومی بنیم	تو ای نورنگه جاسی نگه در دیده گویا
باین جد شوخی رنگ خنجر گریه باشد	بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا
نه پرسی از خرابیهای حال از من گاهی	تغافل تا کجا فریاد من شنیده گویا
بهر ساعت که در فکر شکست لکری بزی	تو سنگین تر ز سنگین شیشه افیده گویا
زیرت هم نگاه چشم لغت است خیمه نام	بریت دیده بازو از نظر پوشیده گویا
تو ای لعل سینه ز خوشترین چندین مینا	ز کافرا جزایهای خود ترسیده گویا
مجال دوری از من چون بنمیدارم خنجر پی	تو ای تخت بون از صحبت تم ریخته گویا

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید
ز در بهر شب ای بچهره نالیده گویا

در بچای مضر اید روی تو اندر حجاب	آتش حسن ترا دامن همیگرد و نقاب
تا دماغش گریه میورسد از فطر شک	آفتاب بر خود بهر پدیا ز گل گرد و کلاب
که چه در چشم ما شکست چون بنمودن	اشک ما عارض او بنمست نقاب
چون بجان خویش آید از سیه سی دلم	بیت گویا و خال ستاینون در شرب
کار روشن میکند بهر چراغ حسن او	بنی آن عارض چو می آید بهنگام حجاب

در بچای مضر اید روی تو اندر حجاب
تا دماغش گریه میورسد از فطر شک
که چه در چشم ما شکست چون بنمودن
چون بجان خویش آید از سیه سی دلم
کار روشن میکند بهر چراغ حسن او

کار آبی می شود و چندانکه میگردد یک آب می نشاند تا آب لطف بوی مشک در دیار درو جنس تو نخواهد گشت باب گردش رنگی کند چون نیم قشو شش پامی بند زور تو گشتی نمیدبا حباب	بر عتاب او فراید گریهای زار ما شش چو مینا لم بیاد کا کل مشکین او گوهر آگین تا دل خود را نسازی زابله بی ثبات مدبر انسان مجمل عشق جهان بگذرد آسان بگرد جان بحر حادثات
--	---

بیخبر را بادل بریان گذار می شد مگر
 هر زمان از جانب صحرای سد بوی کباب

پرده رخ که کشا مهر ز شرم زدود خرواب حیرت است آینه یاکه رد بروت ابروی کیست ستمنا بگردن خلق تنه چشمم گمست بر گشت ناله بر نه رگاو بند قبا که بسته است گمست گل بند او منی که کام یافت جوش نشا در بهو زلف که بوی فشانده مع نیست مشکبوت آنکه که گیر کرد و امین خمی بی فوت درگاه پرده نهادن که گرم گمست چای است که است که در غل مراد و رفو	چشمم که باز شد خواب تنه از ویار است رخت خرواب فتنه عاشق گمست غلزه رخ که بر کشید رنگ می گل گشت دست که در خفا گرفت لاله تر بنخوش است جا که کرد زین تن صبح در دید پیرین جام صبوحی که زد شیشه سجده میرود چه زخمی بر فروخت نشسته شوق بیلند تیغ نکه که آب دگشته و کار سینه ها غنچه زخده لب است نکت گمست که دید طرف که گمست شیشه و دل شکسته نه
--	--

کار آبی می شود و چندانکه میگردد یک آب
 می نشاند تا آب لطف بوی مشک
 در دیار درو جنس تو نخواهد گشت باب
 گردش رنگی کند چون نیم قشو شش
 پامی بند زور تو گشتی نمیدبا حباب
 بیخبر را بادل بریان گذار می شد مگر
 هر زمان از جانب صحرای سد بوی کباب
 چشمم که باز شد خواب تنه از ویار است
 رخت خرواب فتنه عاشق گمست
 غلزه رخ که بر کشید رنگ می گل گشت
 دست که در خفا گرفت لاله تر بنخوش است
 جا که کرد زین تن صبح در دید پیرین
 جام صبوحی که زد شیشه سجده میرود
 چه زخمی بر فروخت نشسته شوق بیلند
 تیغ نکه که آب دگشته و کار سینه ها
 غنچه زخده لب است نکت گمست که دید
 طرف که گمست شیشه و دل شکسته نه

موی که تاب درشته جان هم سخت
بر زمین که پشت قه زلف غمان

دامن باز که پشت خاک بین سپرد
سوی خمین که میزد باد صبا بر و روت

بخت کجاست بخیر تا بر کاب او دوم
بر سر نهشته ام نیم نگاهم از روت

تا قه بلف آن خسار او بر رخاست
نیست اشوبی که از دست شکر بر رخاست
صاحب کلین کی بر خود بنالد از هو
بسکه خاک من بگوئی آن پیر نمی خور فنا
بسکه بجران کردیم غمت را تا توان
رقص بجا آمدن آخر باد از دل کند
طالع اشک و دل بامی گوئی کی
از و عیالم بسکه می باشد اجابت را حذر
راستیه ها تا بیاید در خرام آن سرو ناز
از خدا خواهم بر در شمع نشیند مدام
هر که چون نفس با جامی سستین دوست
اندر آن وادی که من مشغول صنبط الیم
تا نه دود از خود بر آورد و پل جان بشو

پرده شب رخ خورشید خاور بر رخاست
فته نشست از پاتا که دیگر بر رخاست
اندرین دریا حیات آب گوهر بر رخاست
خواست تا آرد بدوشش باد صحر بر رخاست
شو محشر دست گرفت از لبستر بر رخاست
کی بیاید فاصل از بامش که بر رخاست
تا بخاک گوئی تو افتاد دیگر بر رخاست
مرغ آیین هم ز بام چرخ خضر بر رخاست
گر چه آمد روز محشر شور محشر بر رخاست
شب لم و قریب و سیه که بر رخاست
تا نه برخاست از سستی از آن بخت
در بهاران بر هم بادیده تر بر رخاست
بیخبر مانند شمع از یزم دلبر بر رخاست

و
درشته جان
بخت کجاست
بر سر نهشته
تا قه بلف
نیست اشوبی
صاحب کلین
بسکه خاک من
بسکه بجران
رقص بجا آمدن
طالع اشک و دل
از و عیالم
راستیه ها تا
از خدا خواهم
هر که چون
اندر آن وادی
تا نه دود از

غمر زلفت چه بلا آزار است	روز عمرم چو شب بیمار است
بجز امکان همه طوفان کده است	ساقیا کشتی می در کار است
ثره اشک فشانم گوی	رگ ابرست که دریا بار است
سر شوریده من چون تقو	بیسر تنگ در و دیوار است
شیشه دل نه برمی پشیمان	بزم این سنگدلان گسار است
اختر طالعسم آئینه بود	حاصل حیرت من دیدار است
اجلم جوید و تاس من زرد	شب بجز آن ترازو بستان است
جو خود کم نه شمارید بتان	ایقدر هم ز شهاب بار است
خود نهان از نظر خوشتنم	تا خیال کرد و لایار است
سر مبین چشم تو تا بزم گدا	خاشه نشسته ناله این بیمار است

عشق هر چند سبک کرد او را

نیجیم بر دل یاران بار است

از سینه تنی زلف مشکبار دوست رفت	حاصل سواد صیدین قنار از دوست رفت
ویده امید و ایمان از دوست رفت	من جگویم تا چهار انتظار از دوست رفت
نخچه شگفته سان کرش از دین برتر رفت	چشم نگشودم بکار و بهار از دوست رفت
داستم در بخود میستی بطرف دشت رفت	من بخود تا آدم صدف پار از دوست رفت
هر نهالی که بشادم بهایع آرزو رفت	ز دسموم بپس آتش بگ و بار از دوست رفت

روزم شام گشت و وصل او روزی شد
 به چو سیل آسوده از شترتگی هرگز نیم
 نیز تر فیتیم از منصو و شوق وصال
 در مقام خود می بودم منصو و انطراف
 عشق بر راه سیل نتواند نشستن پا خود
 طره افسونی بکامم کرد پنداردونی
 او چشممست جانان تا نگا هیچی بود
 ساقی لطف تو دوست از سر من برگرد
 سرگین چشم تو راه ناله فریاد بست
 شیخ و عشق بت بینم از نار سا
 نقد جانی داشتم از غم بجز تو برد
 این گلستان بگردان بر ند خردار گل
 و تا همراه من کلام از شکستن بهم نیا

صبح از دستم نیامد کار و کار از دست رفت
 سر بجز داده ام تا کو بهسار از دست رفت
 آنقدر کنایای فتا و فیم دار از دست رفت
 من بخود دیر آمدم چنانکه دار از دست رفت
 جوشن و طوفان این شک و جنم را از دست رفت
 دلبر بکتاسی من اندر کنار از دست رفت
 به چوستان با هر پیریزگار از دست رفت
 دولت مستی بتبارج خم از دست رفت
 داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت
 طاقش از یاد و اسباب شما از دست رفت
 آمدی فیتیکه سامان بنار از دست رفت
 من اگر برداشتم میشت خا از دست رفت
 آبله بر پا ماند و نوک خا از دست رفت

به چو شهاب رنگ شمع آتش میخندم

تا چو هو شمع ساقی نازک غدار از دست رفت

نی ز جوش کس به تنها چشمم از دست رفت
 در کله این بگو شمشیر چینی از دست رفت

خون گریستم لب که از دغش جگر از دست رفت
 تا نهادم پاره عشق سر از دست رفت

<p>کیست دیگر تا ز غمخواری بحال من بیچکانه جمی من صبا دبی پروا نکرد خضر هم اندر خنقین گام خود را کم نمود بعد چندین جستجو دل را بکوشش یافتم غیر می ام روز و اعظم خبری از حنیت گفت جان بر سر مرگ تو کوئی شمع شام هر چه بود خشک از آه و اشک گشت دریا و زمین دل بکوشش جا گرفت مهر خود از من برید آتشین جولان من خار بیابان حلقه شد نخل از نول مژگان بر خال افتاد</p>	<p>دل از من بیکانه گشت بیشتر از دست رفت زین طبعیدن های بیابان و از دست رفت در ره باریک عشقت را بهر ز دست رفت در شب تاریک زلف او در کار دست رفت از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت شب بهر شب سوخت و وقت سحر دست رفت اهل عالم را نظام هر چه در دست رفت خوب شدگان بایه صد شور و مهر دست رفت خون سودا جوش دارد بیشتر از دست رفت نخل الفت کرد و گریه از دست رفت</p>
--	--

چشم مستش می برد هوش از سر بر ناپیر
 با خبر باشید یاران بچشم از دست رفت

<p>آنکه خود نور مبین است این است آنکه در خامه نقاشی است بود نوریکه سر طور و کنون آنکه از بهر استع هوشم خال آنرا که سویدا مانند</p>	<p>آنکه خورشید زمین است این است نقش دیگر نه چنین است این است جلوه گر بر سر زمین است این است ترک چشمش بکین است این است ملک دل بر نیکین است این است</p>
--	---

آنکه گوید دل مرا
آنکه بر جوف نر اید زوفا
آنکه دل پر دشت آسوده نکرد

قاتل صبر بچین است این است
وزد عاچین بچین است این است
همه فکرش سو می بین است این است

بچین آنکه ز من رنجست خون
دست و تنیش نگار این است این است

آنکه جیش همه جان است آن است
آنکه سودای غمش تا نبود
و هر را آنکه بختش
آن گل نو که نهال دل من
آنکه بر باد دهد تا خاکم
می برد آنکه بد ز دیده نگاه
آنکه از دست لب خاموشش
آنکه بنشاند بر روز سیمهم

آنکه جانان جهان است آن است
سود عالم بزیان است آن است
جنس فتنه بدکان است آن است
از بهارش بچین است آن است
دامن بازگشایان است آن است
مایه صبر من آن است آن است
عالمی که مرفغان است آن است
شمع بزم دگران است آن است

بچین آنکه ته خاک مرا
دیده سویش نگار این است این است

هستی اینجا بیا بدستی فهمید رفت
مثل بحر از شرم هستی بیا بدستی رفت

شمع سان بر حال خود شکفته باید رفت
نی ز غفلت چون جبال اندر هوا باید رفت

<p>صد خزان اندر قفا دار و بهالین چمن در کلمی قافله سربایه راحت نبود نیست این جشت سیر منزل که دستگی گفتگو با اهل عالم غیر درد سر داشت</p>	<p>میسند چون گل احوال جهان چند وقت هر که آمد اندین چون جبرئیل بدو حال دنیا هر کس از عبرت نگاہی بدو هر یک از بزم جهان از نفس بدو</p>
<p>هر که از خواب عدم بیدار شد چون چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید</p>	
<p>شب که آمد بر سرم فریاد دل بشنید داشتم بر حال از روی نگاہی از نو عمر باشد شمع آسا وقف سوز و گریه عشق گیسوی رازش عمر کوه میکند گر کمی ره را غلط کرد و سوختن گشت و اعظاف او بی که از دینار و با آبرو</p>	<p>جای حاتم از ناله پرواز و بچید و رفت افزاید چرخ نگه از سوی من دید و رفت وقت آنکس خوش که مثل گل دم خندید و رفت اندین شب کسی خواب نشان بدو رفت دامن باز از سر خون شهیدان چید و رفت بایدت بر چهره خاک میکده مالید و رفت</p>
<p>بخیبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم از امام کعبه راه دیر را پرسید و رفت</p>	
<p>آرند باز بچه ته تیغ سری چند آهسته بران خنجر بران که ز غم ری خون جگری چند و دهمایه گریه</p>	<p>فریاد از آهین لی سیمبر چند بر روی تو دارم تمنای نظری چند در پهلوی من کاش که بودی جگری چند</p>

<p>در پنجه ترکان بداشکم گرمی چند افتاده بجاک است تنی چند و سرخی چند در بزم تو جمعند پریشان نظر چند بروی من آید چنین پرده درمی چند بر روی می از چاک کشادیم درمی چند کافاده به پیرهن جانم شرمی چند چون خضر گزیند بهم را به بری چند آورده ام از دام اگر بال و پری چند بر دیم خاک بدل نشتری چند باید که بگریند چو من نوحه گرمی چند بهم عیسی بیچاره و بهم چاره گرمی چند</p>	<p>آید چو خیال تو بدل بجز تار شس گرمی کدزی سوی سیران که بهر بر روی نکویت نزد چشم بد از کس بهان چه توان داشت غم خویش بجز از شک جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم شب شسته گرمی صحبت به رفیقان بایست مریش که کرده شان کم در کج نفس صرف طعیدن شود آخر ترکان تو در جان خلش داشت مژغ تنها من در ماتم دل گرینه زریب جان دادم و نقش مرا ز درو بگریند</p>
--	---

چون بخیبر اصلا خبر از خویش نگیرند
در کوی تو آیند اگر با خبر چند

<p>هستند ز خویش شسته چند زین جام بکفت شسته چند در ماتم دل شسته چند از راحت و رنج رسته چند</p>	<p>در بند غم تو لیته چند میسرت غم اندخته چند ز آواز شکست شیشه نالند شاداند بهر چه پرو نماید</p>
--	--

دل داده چشم سرگین اند	صد ناله بلب شکسته بچند
رفتی وزر فتنه چارفت	بر جان حزن خسته چند
چون شانه جگر و کار دارند	دل در خم زلف بسته چند
در راه فنا چو تو عین	گرم اند عنان بسته چند
بستم بفس ز پاره دل	جای گل و لاله خسته چند
پیمان محبت تو بستند	چون شیشه دل شکسته چند
بستیدم در عشق پیمان	با عهد وفا شکسته چند
بر خاک شهید زلف بردیم	از خنجر و مشک بسته چند
در راه طلب مشتتابند	این خار بپا شکسته چند
دارند سری زلف خوبان	زنجیر بپا بسته چند
دل بسته گیسوی تو هستند	زنجیر خرد بسته چند
برق اند برای خرمن خویش	این گرم ز جلا بسته چند

خالی ز خود و پراز خیالت

چون بخت اند خسته چند

موی پشیمان بریشان زگارم کرده اند	سر بخت پشیمان جهان بر دیده تارم کرده اند
خبر سیاهی بختی بخنید مرا اندر نظر	حال رخسار ترا مینه دارم کرده اند
انچه بعد از رخ پشیمان دیدم خبر رنج	صد ناله بران یا نشفت از تظارم کرده اند

چشم پوشیدن بر من بخت شمارد کسری کس ازین دل مردگان یابی احوال نشد بعد مردن هم جنون با بسمر کجاست حال ز اصرار منم در خزان غم چون کنند چون در خون سنگ شد جوهر پلایان مایه جمعیت دل در بساط یافت نیست گریه می آرد بر این احوال من مانند شمع وسعه شیرین لبان سحر است گوئی کاخچین تا نه پنداری نشاط آرایش من است	بسکه از فرستولی مشت عیارم کرده اند عالمی بر خلق و تنهایی دو چارم کرده اند سنگها سنگین دلان نذر مزارم کرده اند واغ بر دل لاله اسادر بهارم کرده اند با چنین سختی جان در شیشه وارم کرده اند زلف جانانم پریشانی شعام کرده اند چشم تابر خود کشادم اشکیام کرده اند با وجود یاسها امیدوارم کرده اند پنجه مرگانم از خون گام کرده اند
--	--

پنجه بر روی نکر دم خیزان از عقل و هوش
انچه در کارم نیاید هم کارم کرده اند

یا روز حال ما خیر میشود این نمیشود تا اثر منی بود ما هست لبان نقش پای آنکه بر خیمه شانه بخت مشک زلفت نخواه نال اگر چه از فلک بگردد روان طرف مگر شمع صفت شود دل جان بگداختن بهم پنجه شوق من شانه کشد زلفت او	ما در عشق او خد میشود این نمیشود از سکوی او سفر میشود این نمیشود مرحمی او جگر میشود این نمیشود درد دل سخت او اثر میشود این نمیشود شام فراق او سحر میشود این نمیشود عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود
--	--

<p>خضر بر فورم هر هی زحمت و خود ده تشنه مرگ دهی قطره آب تیغ خود</p>	<p>در ره عشق را بهر میشود این نمیشود از تو و در رحم انقدر میشود این نمیشود</p>
<p>بنیج روی باین خردنا صبح هر زده کو چرا بیجیم و نه خود خبر میشود این نمیشود</p>	
<p>یار شب فراق به پایان نمیرسد امشب شد که جریخ ز گردش قناده است جنتاب منجمد شد یک نخت به جو برن اختر که بر فلک شه برهم نمیزند شب بامتی است در غم احوال زار من فرعون شب غرور صبر برده و سحر چون دوزخی که سوز و مردن بنا شد اقماده است لاشه پروانه در لکن صبح از افق برین نکند روی خوشتر مرم افسرد و مهر از دم سردم که صبح را در باغ آسمان گل خورشید از چیده مثل و لم بنیچ نسا زو شکفت گل از نقاب غنچه بر نه با و جمال</p>	<p>درد مرا سحر پئے درمان نمیرسد کشتی ماه نیر بطوفان نمیرسد مهر از پی گداختن آن نمیرسد دودش بدیده ز راه حزینان نمیرسد کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد مانند دست موسلی عمران نمیرسد ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد حمال صبح بر زده دامان نمیرسد کارش نگر ز چرخ بسامان نمیرسد چاکلی ز پنجه اش بگیر بیان نمیرسد خندان بفرق شبم گریان نمیرسد باد صبا بطرف گلستان نمیرسد فریاد بیل ان سوسمی بستان نمیرسد</p>

مرغ سحر سیر اجل اگر نشد چرا
 با بخت من بن خواب مگر رفت تو
 در حیرتم که ناز سحر خیزیش چه شد
 هم بیدار است خوابت دزدن خوابت
 خوابش گران تر است ز سنگینی تان
 شب سرمه ریخت است در گلویش
 خالی بود ز شور مناجاتیان حرم
 در میکه کسی صبوحی گشتان ند
 اینها همه عدوی شب وصل بوده اند
 شب که همین شب است که صبحش گشته خاتو
 ای حرم بهر خالق اصباح گردشی
 ای صبح از برای خدای پرده بر کشا
 مرغ سحر تو نیز بکش سخن دلکشی
 ای مهر جلوه ساز دل از افق برا
 از قمر طسوف و ناله گاویم فگار شد
 دلدار و خوابین صبح اجل ز نیمه یکی
 در د فراق یا نصیب کسی مباد

منقار پر لواز و پرافشان نمیرسد
 آواز کوس از در سلطان نمیرسد
 در خانقاه صوفی نادان نمیرسد
 بانگ از آن بگوش مسلمان نمیرسد
 از دیر بیان خروش بکیوان نمیرسد
 ناقوس ز برب رب جهان نمیرسد
 غوغای شان بگوش غریزان نمیرسد
 ساغر بکت چو مهر درخشان نمیرسد
 امشب یکی بکارم از مینان نمیرسد
 گویم که انقلاب بدوران نمیرسد
 رحمتی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد
 جز تو کسی بدر و غریبان نمیرسد
 صوت ترانوی هزاران نمیرسد
 در پرده ساختن بکنیان نمیرسد
 کس ب سرم بیایمی احسان نمیرسد
 بهر تسلی دل نالان نمیرسد
 رنج در گریخته حیران نمیرسد

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بحیر
جانم بلب سیده و جانان نمی رسد

دروعه که این بنوۀ ایفانی تو باشد من مریخ و جان بخشی از آن هیچ ندیدم کس نشه نداد است نشان در گل زر گس چیزی که بود آب رخ مردم دیده دل را چو کدازی ته آب سست عالم تا حشر بخر سر و ازان پتج نروید گر عام شود جلوه دیدار خلد هم از حور و قصورش چه کشاید بقیات	فردای من دل شده فردای تو باشد باشد اگر آن معجز لبهای تو باشد چیز خوب که در زر گس شامی تو باشد بالند که همین خاک قدمهای تو باشد روپن کن این قطره که دریا تو باشد خاک که ته سایه بالای تو باشد ولداده تو محو تماشای تو باشد زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد
---	--

گر هر دو جانش بر هی کی بستاند
چون بحیر آن خسته که جویای تو باشد

گر نظر بر رویش انحرخ برین می افکند روی او نظاره آرد و گشت بهشت جسم نازک پیرین با خمرن گل می کند مید پدش نگر را غوطه اندر آب زهر می مدکنیه از لبها جوهر ان یکاد	مهر اعلیٰ نیت نفرت زمین می افکند زلفت و آئینه را در ملک چین می افکند ساعا و یاسمین بر آستین می افکند لعل نوشین خنده را در انگبین می افکند چون نظر بر رو خوش آن بان زمین می افکند
--	--

جوهر آینه مرکب را می شود
صد کار و زخم وقت سینه او می شود
کی سلامت می گذارد و در چشمش را
بسکه کار بود از زینت بی نصیب
از لیس آنکه کرد طفل حال سبب
آتش آه از لبم چون عرش می شود
شیخ مرگانست من بدین مغرورم بد

ماه من چون از غضب چمن چین می افکند
نام من که نقش الفت بر گیسو می افکند
یا من این گیسو و عیش بنیاد کین می افکند
شاید ختم زلف خویش چمن می افکند
با دیتی ز بطن خود چنین می افکند
نخل سدره هم گرمی پستین می افکند
رخنه باندر بنامی بد این می افکند

تا دلش بسوی نر پرسیدی ز جان
چنان من کس طرح یاری این چنین می افکند

ایسر طره مشکین شد مخطا این بود
بدر دمنده غم عشق خود سرت کردم
ترا بخشم مردم پیش دل او و گویم
مگو که شیوه مهر و وفا نمیدانم
دل نهاله ام در کرده خوبازل
چو ابر دیده گریان چو لاله داغ جگر
کنی بکشتن من بجهت بازور
نمود چون خم محراب ابروی خود را

چو شانه زد بدلم چاکه استر این بود
بلایم بجز بنفیر و ده دوا این بود
چه کردمی بدل خود که دلربا این بود
بنفیر آنچه روا داشتی وفا این بود
میان قافله بوالبشر در این بود
بهار آنچه بمن دادی صبا این بود
مرا امید زبیر حمیت کج این بود
قضا نماز شدان پارسا دایم این بود

انگار است چو مشاطه دست و پای ترا	گرفت خونی از من بگرخا این بود
جفاند انمش را بمانت نبود وفا	تو بار قیوب وفا کرده جفا این بود
بمی علاج دل من نمود پیر مغان	برای درد دلم داروی شفا این بود
رسید تنگ او رفت خاطر افسرده	درین چمن کیم گل زلفت ماجر این بود

ز آب خضر فرو ن است آب نجر عشق
فنا میهر توشد به تحیر بقا این بود

عقل است چو بریکار چه باشد چه نباشد	چون صوت دیوار چه باشد چه نباشد
گر شیخ در آن خانه بود جایتان بنهر	ما را بحر م بار چه باشد چه نباشد
در عشق نه کفر است نه روانه ایمان	این سجه و زنا چه باشد چه نباشد
جز جنس فنا هیچ بدکان جهان نیست	در دست تو دینار چه باشد چه نباشد
چون میسوی از کرده خود زد و پشیمان	لطف تو بر اغیار چه باشد چه نباشد
هرگز بوفاء و عده تو کار ندارد	از وصل هم اقرار چه باشد چه نباشد
چون نیست امید می که در آغوش تو باشی	جان در تن این ار چه باشد چه نباشد
باید چو بنا چار درین عوضه کائن	این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

چون تحیرم از خود و از غیر کل من
درد هر خبر دار چه باشد چه نباشد

دل رفت تا بر نقش نهادی بلا شد	انیک سر در سرائیش کو بر سر خطا شد
-------------------------------	-----------------------------------

چرا می باشد
یعنی درد بود
باز است
چرا می باشد
این کلام در محبت
نخست که خانه
چرا می باشد
چرا می باشد

<p>بر نفس من نیایی از شرم خون ناحق هرگز نشد که روزی کام دلم بر آری پروای من نکرد و رفت از بر و نیامد از کشته نگاهش خاکی که برپورفت مخروش شیخ و راضی بفرست از شو تنها نمیتوانفت شاید رده عدم را شادم که می نشیند او هم بر زورم آخر</p>	<p>زنگنه یده از رخ پای ترا حنا شد گاهای غرور نگذاشت ناله گهی حیا شد گوئی به یوقانی دل نیز دلم را در چشم قفنه جایش مانده تو تیا شد جای تو خانقاه و میخانه جایی ما حسرت گرفت همه هر که بر گهرا شد گویند آن بشکر یا غیر شکر نشا شد</p>
---	---

از پیچید شنبدم افسانه که چون سمع
خوایم ز دیده رفت و شب ف گریاشد

<p>بر من جگویم آنچه ز جان و جان رسد در اول بهار روم چون می باغ اندر چهی که یوسف مارا فلند چرخ هر جا که لعل عشق بت من صلا زند ناز تو حسن با سیرفته آورد شادی اگر ز سهو کند رخ بمن فلک زاهد خرد دل زنداند بغیر بانگ زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد</p>	<p>فی این سدا بلب در اغوش آن رسد از ضعف تا رسم بدر آن خزان رسد هرگز نشد که بر سر لعل روان رسد ایمان ساکنان حرم ارمغان رسد تیغ نکه ز غمزه تو بر فسان رسد دوشی زند بغم که عنان بر عنان رسد فیض سحر به بصوحی کسان رسد این تیر تیر کش بید ف بین چنان رسد</p>
--	---

در شمس
در دین میخانی
چهارم

خون گرمی است که اشک روان رسد	در دمی نیامتم که دماغی از آن رسد	در وقت این غریب	از ساقی که رطل گران بود آرزو
عیش همه زگریه کند تلخ بهیچ مگذار کان به یزدم طرب گمان			
زلفت او ماه بچوگان دارد	تن پاکیزه تر از جان دارد	تا سری بارخ تابان دارد	چون دماغش توان آموختن
آن پری حکم سلیمان دارد	بت خدای بچه سامان دارد	دل عالم همه در بند و بست	و دیده نازک کن و بنگر که بدیر
خوش هوایست که زندان دارد	گذری سوی اسیران دارد	مرض عقل نباشد آسجا	خنجرش تشنه خون است که او
امت از باد و پرستان دارد	اثر همتستان دارد	پیر منع که چه پیمبر نبود	شیخ هم نشسته ز پندار آورد
آب خضر است که پیکان دارد	دهر یکخانه دیران دارد	داغ را در دل من زنده کند	از خرد نیست در دل بستن
بخیبر را ز غمت سودا شد تا کجا پارس خود انسان دارد			
زخم من شوق نکلان دارد	دل خیال لب جانان دارد		

دیده نازک
کردن بخت
منظر دین

هر که دارد بر رخ او نظری
بسکه جمعیت و لها برداست
بچه امید توان شد خورسند
پر حذر باش ز جوش اشکم
پلی غلط کن که نیاید و انظار
مخسب جانب میخانه مرو
دبر در مان عوص جان ندهد
سینه زندان تمنا نکند
آبخت دست از و دامنم

لکته گل بگریبان دارد
زلف او حال پریشان دارد
روز و صلتش شب بچران دارد
قطره اش مایه طوفان دارد
عشره محفل زندان دارد
آب آنجا بتو نقصان دارد
این نه در دست که از ان دارد
دل امیب ز حرمان دارد
چشم این کرمیسان دارد

از غوغا پدید آید
چنانکه در کتاب
کلیه نشان

پیچمر را خبر از خویش نهادند
بجز دلدار بدینسان دارد

تا ز داغ دلم خشکند
خوف دارم که زلف شب نگش
چشم مست تو کی بیاساید
منع و اغظا علت کوری است
کرده جو تو پایمال چنان
بسکه تاریک تر از ان باشد
دل که شد آفریده انپی آن

یار بر لاله هم نظر نکند
روزم از خود سیاه تر نکند
هوش تا از سرم بدر نکند
کس بروی چنین نظر نکند
کاسمان فکر من دار نکند
شام من خواهش سحر نکند
چرا کند عشق تو اگر نکند

۵۱
چون چاکر کن
بخت و دگر
کون ۱۲

بتیوکل میکند بچشما نم طفل اشکم گرفت امانش انچه فقما غرور ورع کند تا بمیرم بگفت برخالت میکند انچه اشک آه بمن	انچه با پیرهن شتر نکند دیگر این چنین جگر نکند زاهد با ده آفت در نکند گذر میکند مگر نکند برق و طوفان بیکو و بر نکند
---	--

کرده یادش ز خود فراموشم
یاد من آنکه بخت نکند

دیده از خون همه دریا گرید قاصدا چشم مرا نیز بر شمع آسائمه تل اشک سووم هر که زان گلشن خوبست جد ما بر آشفستگی دل کریم روید از دانه اشکم خورشید چاره من نتوانست نمود خلمه نادیده از خود بیند	چون بجال دل شیدا گرید تا دم عرض تمتا گرید دیده چون بتیو بشمار گرید همچو ابر از همه اعصا گرید دل به جبارگی ما گرید دیده در شوق خشن تا گرید در در غم بنده مسحا گرید سوز و آردیده بسینا گرید
--	--

طالع بخت و شمع بخت
همه شب سوز و دهنها گرید

<p> یارب این واعظ بیوه چها میگویی پیش خورشید حکایت زسها میگویی هر چه از نافه زلف تعصبا میگویی ندهد دل همه گر حرف وفا میگویی ترک چشم تو که پیام قضا میگویی ما چه گوئیم بدل دل چه بها میگویی رحم را آنکه سزاوار سزا میگویی حرف سودا سی امل و هر چه میگویی </p>	<p> ترک تجانه و بت بجز خدا میگویی هر که بروی تو افسانه یوسف خواند بجز خم جگر مفروده ناسور بود او که پیوسته زبان نریزبان میدارد هر زمان از مرده خنجر بکفت خود دارد دل سپردند آنکه زور و خشقت ناله عاشق بیچاره کجا میشود مشک از نقد بدست کیسه لصابون زده ام </p>
---	---

بیخبر از چه روایتی و شنام دبی
 او که صدرنگ برآی تو دعا میگویی

<p> نیستش آب را ماند طالع من نقاب را ماند خون عشاق آب را ماند بیحجابی حجاب را ماند سحر و آفتاب را ماند این کتان ماهتاب را ماند صبح روز حساب را ماند </p>	<p> بحر دنیا سراب را ماند پرده شاهد مراد بود بسکه تیغ تو کرده است نتوان دید بی نقاب را سینه چاک ما و داغ غمت در دل پاره پاره جلوه است شام بجز تو بسکه برهول است </p>
--	--

کیه بجا بود
 زدن کتایب
 از غایب کردن
 تمام از آنچه در دست

شمر روی تو کرده آب زرا | آگل به پشت گلاب را ماند

با خبر باش پیچمر ز جهان

نا صوابش صواب را ماند

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود دست و پا بستن و خون بختن از تیغ نگاه خدمت جان سپری تو بر عوض انداخت تا چربویی از آن زلف بمن می آرد یارب از دست تو شبها بفلک رفت برفت کی چنین گشته گره در گره از جوس غضب ترک چشم تو که از زلف سیه کا تراست سا دگیهای تو میرود دل از پر کاران تیغ بد عهدی تو خون فایز نیست نخت این زمان شهره شهر می بلال از اربابا آفتد ز نیز که فرصت بد آتش بسپند بسل تیغ ترا جامی طپیدن ندید	در پی سرزنش اهل وفا بود نبود شیوه ز کس و گیسوی دو تا بود نبود صرف دشنام برار با ب عا بود نبود هر سحر جنگ با بابا و صبا بود نبود شکوها از سمت پیش خدا بود نبود ابرودت مویجه دریای قضا بود نبود گرم قتل من بجرم و خطا بود نبود شوخ و پرفتنه و بیباک ادرا بود نبود ستم و جور تو انگشت نما بود نبود ورنه این صنع تو کی بود و کجا بود نبود جامی در محفل عیش تو مرا بود نبود عالم اینگونه کمی تنگ فضا بود نبود
---	---

پیچمر را زده آتش غم در دل و جان
این چنین ظلم برین خسته اروا بود نبود

دیده دریا و رخس گریان بجز خاک بود
هیچ آرمی نکرد می رخزانی دلم
ترک چشم تستایم از مژه خنجر بکفت
زاران را هر چه حاصل درم ز مرم
گردش چشم تو کرده صرف در کام همه
حرف شو قم چون عایم بود مجرم از اثر
دید می چون صورت دوزیان خوش
تا شکار او شدم رستم ز قید این جهان

بیر

آفتاب چشم خوشتر از کفن نمناک بود
از خدا این خانه آخرای بت بیگ بود
ورنه کی میدم که بیماری چنین سفاک بود
ساکنان کعبه گوی ترا از خاک بود
بیم هر بیدار کان از گردش فلک بود
نامه من چون گریبانم بر می چاک بود
یا خطش رنگ بر آئینه ادراک بود
جاده آزادی من شسته فتراک بود

یا دایمی که میدیدم امام مسجدش
بیتخیر امروزیست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت خرب می
اکار سیلاب کند بهر بنای صبر
گشته دیوانه سودای شمیم زلفت
تا چه نامه نوشت است عنوان پیدا
خبر از رفتن دل گریه خونین بدید
مهر را جز بعدم جایی نباشد دیگر

مرا از کوچه آن رهبر دین می آید
قطره خنی که ز شربت بچین می آید
مشک بخون شده رفیسان که چنین می آید
قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید
میر و دان مرا از سینه که این می آید
دل بر رحم تو چون بر سر کین می آید

بیتخیر گریه کنان دوشن کویت آمد

<p>هر کس از کوچه و لاری چنین می آید عجب نا دیده آتش کشته این سبب می اکل خورشید از رویش چون شبنم آب میگرد چو از خواب دل نخل شده سیب میگرد نفس تا میخورد جلوه همتاب میگرد قبول سجده شو تو درین محراب میگرد گفت خالی که اندر من در صد سیلاب میگرد</p>	<p>زیاد روی او بخود دل بتیاب میگرد که از آماوه خجالت که حسنتش حسنان اکل افشان گرد از بخت جگر در پی مانم که این با هر و جا گرم دارد در دلم کاب خمیدن خربسوی و شس از مانی آید سر پاسو ختم زاه و کنون از ختم و انم</p>
<p>اثر ریز قیامت بود حال معجزه یاب که از افسانه او دید بای خواب میگرد</p>	
<p>ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید روز حشر است که در پرده شب می آید در دین بینه را طعم طرب می آید سرخ کمان سخت وقت غضب می آید چون نسوزند که با سوادب می آید پاره دل مگر از اشک عقب می آید تالاب از مشهد سینه به تعب می آید گریه می آید اگر وقت طرب می آید</p>	<p>آتشین که مرشد بلب می آید شام هر تو گر قمار سیبختی را مینقد از لب نشین تو چون عکس در آن محضر خون بود از بجه دو عالم امید چهره افروخته در محفل تو آید شمع انیکه در و بقار و مرقه پرشته نال آغشته بخون جگر میچو سپید بسکه غم دوست قدامت محض و غم</p>

پنی عظیم توان از سر تقوی بر خاست
لشکته نشیبه دل که نباشد مثلش

زاهدان پرده بردن زنت عیب می آید
این جنبی است که از شهر حلب می آید

همه دم مولس تنهائی او می باشد
بخیمر از خیال تو عجب می آید

این دل که در کوشش جنج بینج با نیش
در زندگی وز می نشد روزی که یج نیش
چاهم فدی ساعتی یاد که زیر تیغ او
تا دیده روی خوب در آرزوی ریش
و می صبح فزانه خواند افسانه زلف ترا
آسان نباشد دیدنش صده بزرگ جام جمیع
ابر بهاری اگر چنین تکلیف بخوار می به
ترک غمت را بر سرم زاندم که فدا دگر
این شیشه یعنی دل که چون بجان غش
شهباز روز آوردم و دیدار او حاصل نشد

روزی چو بل بعد ازین رخا و خون چاش
امروز میرم بن جوس باشد که فز نیش
طرز طعیدن گیرم گرم تاشا نیش
تا دیدنیا دیده ام تا کی خدا یا نیش
امروز چون دیوانگان ز بخیمر بر پاش
جانم ز دم دل خون کنم در بزم او تا نیش
معدوز باشد شیخ هم گرمست سوا نیش
گردن بود در جان همه پامال نیش
اکنون ز سنگ جو تو بشکسته صد نیش
کو طالع پروانه تا چون شمع شهبان نیش

از بخیمر در کوچه و زندان نمی یابم خیر
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا نیش

بر آن صید یک گرد و ذوق بکایان مساز
زمین گیر است مثل طارقتو پروازش

یان بریا فتنی دل در سب بجز تو می نالد
 هزار آئینه حیرت جوشد از هر قطره اش
 نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی بندد
 کل و تاشهرت اش معشوقش نمی خوام
 چگونه دل بر آرزو می پیوست
 سر سر سر سر حیرت بود و حیرت نگاها را
 تیر بسکه طالع را بیمار تو افرازد

که تا آید بگوشش خوشش کرد و سر نه دازش
 بر آن چشمیکه بروی تو گردیده مگر بازش
 بهر جانگ ستغافروشد جلوه نازش
 مگر از بیقراری با دل شکست غمازش
 اثر ریز سفر در خواب میباشند گنگ و نازش
 تماشاگاه این عالم چه انجام و چه نازش
 میسجاری از حیرت هلب گم کرده اعجازش

فغان به حیردی شب قیامت نخت بر جانها

بجان من نیاری سو می بزم بیدلان بارش

دلی دارم که تا اقادده چشم بتان کلش
 دل منقون به خاشاکند مشق جنون
 نظر از خویش بر بند جمال او تماشا کن
 دوا می مند عشق پر نیر است از صحت
 و دوا عشق و دوا هستی مادر قفا بده
 ز خواب غمی سامان آسایش مایگز
 نگه از خون کین دیدن نگ بهار اینجا
 مکن سحر هوس و فتنه میکان جای

بود در سبایی سمر رنجت گون سازش
 بود بمصوت آئینه حیرت خیر ترنگارش
 که چشم بسته باشد ز گسستان بیدارش
 بهوی عافیت ناسازید باشد به بیارش
 تو گوئی رفتن جان جزین دوست قرارش
 که باشد کاشان شمع را از چشم بیدارش
 که تاثرگان بی بهم خزان دید بگذارش
 که پیش از سایه می تو بروی حال دوارش

مبادا گوش برافسانهای بختیگر داری
کند جان و وقت صد آتش شریز است گفتار

<p>آهن خمیکه بی ویت نظر بگشاید و اثر ز قید دام قید مهر صیاد است سنگین تر چشم سمرگلش هر که روز خود سپه دارد جهان حیرت یمن باشد از آشوب گاهی جنون به غفلت سونیش میلر دازا نهی چون محرم السر محویت نمیدان بغفلت نگذری از زمی این بگذر اصلا</p>	<p>بهار از رنگ گل در جبه خون عجب طلا و اثر کشاید گهر بال و پر گرفتار است ز آتش گلگیر است مثل خاشاک هفت با و اثر در آن عالم دانا و ادهی عقل و بید و اثر ولی چون عشق چشم هوشان بر کند صدا که یاد او فراموشی و فراموشی بود یاد و اثر که زیر خاک پنهان مینماید دام صیاد و اثر</p>
---	---

بجوش آورد مغرور بخت را تاب مهر غم
بفرماتاید در سایه شمشیر جلا دش

<p>نیست بجای که بجان خویش از آن است شمع بیش از این توان بغافل که در حال جهان تا بیزست جا گرفت صلا فری بر هم نزد صوت آه پریشان بود او دارد مگر بسکه نفرت و در هم زمی اهل جهان مایه هستی نباشد هیچ غیر از سوختن</p>	<p>لیکن یک شب ز بزم کان است شمع دارد آتش در گان لیک آن است شمع یتون فمید بر و تو حیران است شمع از گرفتار آن نفع پریشان است شمع پای نس کرده از محفل گریزان است شمع شعله چون خاموش که جسم بجان است شمع</p>
---	--

<p>نیت این خلعت سر چون بر خور و نسلان تا به از تنگ هستی میکند از خویش را</p>	<p>پاز نه نشاخته گرم جوانان است شمع از رسیدن اندر نجالبس پشیمان است شمع</p>
<p>چشم گر دنیا بود این خانه جا خند و است بیمخیر بنگر سر با چشم گریان است شمع</p>	
<p>شب همه شبید قاصد بیدار است شمع جمله کیشبت عمر و دلان هم خشن پای بر جاشعله در دل نهر لب چشم با تا به عشق است گوئی مایه اردو سوزن میشود نور خرد کم در هجوم حادثات بگذران ز تن و روی تا با طنت مشن شود دل چو شد تا یک نوری ز سوز عشق کز از تعلق شوگر زبان با همه پابندیش</p>	<p>حال من در دگر از عشق بیمار است شمع گر همگی بیدار حال خویش ناچار است شمع ایستاده پیش ویت محدودیدار است شمع سفر و شوی در دکان شعاع در بیکار است شمع هر کجا باشد گذار با و بیکار است شمع از گذار خویش چندین چراغ اراک است شمع خانه چون خلعت گرفت البته دگر است شمع اگر چه پابند است لیکن گرم رفتار است شمع</p>
<p>بیمخیر آسان نباشد دیدن سختی گشتان دیدن تاشهای من در گریه زار است شمع</p>	
<p>آتش بود بجان من بر زبان شمع سوز و گذار و داغ و خموشی و اشک م خبر شام تیر و هیچ ندیده بهر خویش</p>	<p>باشد نه نام آنچه که باشد عیان شمع باشد متاع عشق به در دکان شمع هرگز اثر ز صبح ندارد جهان شمع</p>

تا با خیر ز سوز دلم
خواندم به پیش او همیشه
تا با خیر ز سوز دلم
خواندم به پیش او همیشه

رویت نظاره کردیم در گداختن
خود هم از آن شر که به پروانه زد بوخت
شب آتشین دل خود چو بر کشم
جز بخت تیره خاموش نشد آن نکرد
خاکستر کمی مانده ز پروانه در لگن

در روغن کف قناد به بزم تو نان شمع
آخر عیان شده همه از نهان شمع
افتد مردمان همه زندگان شمع
غیر از شب سیاه نشد میربان شمع
باشد برای دیده عبرت نشان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دارد شمع
هر قدر گریه زند آب فروزان گردد
زندگی گریه می کشد و آزار دهد
شدت گریه سخن را بزبان کرد که
آمدن و رفتن در نفس او داغ شدن
تواند که دهد شرح ز شبهای غم
می کند گریه به بزم چه شاد می چه غم
سوزش آتش عشق است به جای کنگ

میسوزد کفنش شعله فشان دارد شمع
آتش طرفه میان گجان دارد شمع
چشم بر راه سحر که نگران دارد شمع
از غم خویش ندانم چه بیان دارد شمع
آه زین حال که در عمر روان دارد شمع
پای تاسه همه گوشه کنان دارد شمع
کس نیست چه ندوه نهان دارد شمع
آنچه دارد دل بر سوز همان دارد شمع

بخیج دیده و اما به صد آفتاب است
چشم زین بزم جوهر است اما شمع

<p>کس مبادا مبتلای درو دل خواب از مردم باید تا سحر در وصالش نیز دارم همچو بجز انتهای آن ننیدانم که چیست ناله ام هر روز خشری تازه کرد هر لی ناله زلف تو ز درد کی بود یارب آن دلبر کند رخ چو بنمائی که می پرسید بخشر بر من و تو از آن چیست آید</p>	<p>نیست مردن هم وای درو دل شب چو ناله از جفای درو دل دست بر دل از بلای درو دل مردم اندر ابتلای درو دل مانند تار لب نوای درو دل خیزد از هر موصدای درو دل جامی در پهلوی بجای درو دل از من و او از ماجرای درو دل جامه ناز و قبا می درو دل</p>
<p>دل بدر و آورده مارا بحسب چند آخر شکوه های درو دل</p>	
<p>چند ناله هر زمان از دست دل در غذا بزم جاودان از دست دل آتش و خارم بود چون شمع و گل دست من از کار و کار از دست رفت تنگ آمد بر من بختان زمان خون شد و نوحه کنان بر لب</p>	<p>الغیاث نامی و ستان از دست دل الا مان صد الا مان از دست دل این به پهلوان بجان از دست دل آه کارم شد چنان از دست دل وسعت کون مکان از دست دل دل از دست چشم و جان از دست دل</p>

رقت جان و این بلا از سر گرفت
 خوار می اینجا و رسوائی حشر
 جور اغیار و جفا سے دلبرن
 دل نہان میسوزد از عشق بتان
 گرم جولانی طفل سے سوار
 دوست دارد دشمن جان مرا
 دوستش دارم اگر دشمن برد
 تسمکوه سختی - بیتابے کند
 رقت در سودای زلف لبری
 خامه من تا بطراز حد سے
 بعد از ان در شعر فضا پیستم
 ہم شدہ واقف کہ وقف گشت
 این توار و نیر با اورا یافت
 خوبی مصرع پیشینم بخواست

زیر خالم ہم طپان از دست دل
 ہر چہ بنی باشد آن از دست دل
 میکشم صداین و آن دست دل
 من شدہ سوا عیان از دست دل
 می برد صدرہ عنان از دست دل
 جان برم یارب چسان از دست دل
 آمدم تنگ چنان از دست دل
 دل از دست جان جان از دست دل
 این جهان آن جهان از دست دل
 ریخت این رنگ میان از دست دل
 این جهان و آن جهان از دست دل
 دل از دست جان جان از دست دل
 الفیاض اسمی و ستان از دست دل
 تا دہم این ہر آن از دست دل

پیچیدہ شادم کہ خوش تالیدہ ام
 باد و بیدل یک زبان از دست دل

شبکہ آتشین شعلہ افشان یا فتم
 خویشی از قدم تاسہ چراغان یا فتم

<p> شمع لایم بر سر پروانه گریان یا فتم خانه تا از سیل دین شیدیا بان یا فتم عالمی را بر سر کوی توحیران یا فتم موی مژگان با رنگ شمع سوزان یا فتم خنده گل با حال خوش گریان یا فتم گریه را از خوشی در دیده خندان یا فتم من فیض میفروشان با بچوان یا فتم شکوه های جو را بر طاق نسیان یا فتم جمله عالم را ز دوش سنیلستان یا فتم کس چندین از چندین پیشانی پشیمان یا فتم مهر را در سینه مهرادر گریان یا فتم که بچاهش دیدم گاهی ز بندان یا فتم از رخت آئینه لایم گل بدامان یا فتم </p>	<p> یک دل است این که بر طاق جانان نشو از پس هر تنگی آخر سستی آید پدید تا چید بستاند در آئینه رخسار تو بسکه اشک شعاع خیر از دیده تر بخیم در چمن باصل تو رنگ تبسم ریخته تا نهادی آستین بر چشم خون افشانم کو سکنه ز تاب چشم خیره خورشید طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه گر چون بیا زلف پیمان تو کرم ناله سر شادی قتل کد این بگین تیغ ابل با خیال روی تو هر که بخود پرداختم یوسف دل خسته زلف زنجیران تو ماند در نصیب شیشه دل جز شکستن نیست </p>
<p> تازه سودا می ز کیسوی کسی دارد که بخیم را دیدم و خیلی پریشان یا فتم </p>	
<p> گوینا طالع خال رخ دلبر دارم آب آئینه چکد دامن اگر افشارم </p>	<p> روشن از مهر نشد روز سیه آثارم بسکه در یاد رخت لشک دران ریخته ام </p>

سیل یاس از در و دیوار چو متاباید
 آنچه از غفلت معشوق رسد بر عاشق
 آب گردش کنم و بر در میخانه روم
 بچو نقش قدم احرام فنامی بندم
 زاهد کفر من اسلام ترا نظم دهد
 مهر روی تو ازان دم که زد آتش در دل
 رفتم از قصه چشم تو بخواسته
 نزد من تا زتب عشق در آتش خود را
 جنس راحت بغیر زبان دگر ازانی
 شرح جانسوزی غم بسکه تم ساخته ام

اندران کن امید می که نقش معام
 میکند سهوا بمل آن ستمه در آزارم
 عمر باشد که ز آزار خرد بیمارم
 خویشتن باز سر کومی تو چون دارم
 هست جمعیت تسبیح تو از زانارم
 جامی شکسته شد پیوسته شرمی بارم
 شور غوغای قیامت نکند بیارم
 نکشاندند گره بچو سپند از کارم
 تا جبر عشقم و در دست متاع بارم
 شکل پروانه بود مهر سر طور مارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن

بچو جانب بزمش نه بری زینارم

دل در غم کونین نه بستیم و گدشتیم
 مانند سپیدی که نشیند سر آتش
 عالم همه از سخت لان بود پراز سنگ
 یک خند دیه بزم صفت نشیند و گدیم
 هر در که در راه دوا بود و گدشتیم

سدی که برده بود گشتیم و گدشتیم
 یک خطه دین بزم شستیم و گدشتیم
 ماشین دل را بشستیم و گدشتیم
 چون شمع رسیدیم و گدشتیم و گدشتیم
 ماسینه زان در نه شستیم و گدشتیم

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آلهی میداشت اینجا صدیلا اندر لغنا
خویشمن را چهر از خویش غافل داشتم

مرغ در خون طپیده را مانم
 سرگذشتم کسی نمیداند
 دست مرهم بر زخم من نرسد
 صیدناوک سید را مانم
 قصه ناشنیده را مانم
 جگر داغ دیده را مانم

<p>یومی از گل میدره را مانم جان بر لب سیده را مانم طار سر بریده را مانم گوئی اشک چکیده را مانم زهر بجران چشیده را مانم</p>	<p>دورم از بهمان رنگین طبع پای بر راه وحشت اندر دل واپرو بال و مانده از پرواز از سر خاک کس خبر ندارد دارم تلخ جان شیرینم</p>
<p>خبرم بحسب ز خود نبود مست صبا کشیده را مانم</p>	
<p>خون خورم لعل یار را مانم سبزه بهکذار را مانم ابر فصل بهار را مانم خال برو می بار را مانم کودک سوار را مانم لاله داعی را مانم چون نگویم که یار را مانم فتنه روزگار را مانم</p>	<p>سر گرانم خار را مانم هر کس پایال بسازد نوا مانم که ضبط گریه کنم بادل تیره رو ببحر ابحم تقل عیش است مایه عیشم قدح خوشتن بخون زده ام جاد آئینه دلم دارد میگزیزد بهر که رو آرم</p>
<p>محبوبم بخیم نیازم خاطر سوگواری را مانم</p>	

<p>شعله فروخت فغان شمع شتابانم بخيال خم زلف که گرفتار شدم ز گیس مست کسی دیدم و از کار شدم همچو خط از لب خاموش بگفتار شدم برخ آئینه صد پرده زنگار شدم دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم آب کردم دل و آئینه دلدار شدم حلقه زد بر در دل شوق که بیدار شدم</p>	<p>جوش ز خون دل ز دیده ستر بار شدم مشک است دگر طره آهیم امروز جلوه جام بجام دل با ساقی بخت چهره حال دل آئینه سیاه نمود جلوه شاهد وحدت به دوستی پوشیدم دامن شغل جهان گرد و قفل دارد کل ناکامی ما داشت بهار امید بخیودی مایه خواب جهان بخت بود</p>
--	---

نشسته هوش خمارا لم عقلت داشت

بخیبر جرم من است این که خبر دار شدم

<p>دلبری شوخ و شنگ میخواهم هر دو عالم بچنگ میخواهم سر و سودا ست سنگ میخواهم تیغ قاتل بزنگ میخواهم من برین شیشه سنگ میخواهم ساحت سینه تنگ میخواهم</p>	<p>باده لعل رنگ میخواهم صلح با غیر تو صلا نمیست نیست از کعبه قصدی دگر کم تا شود فرصت نکه دم قتل مومیا بی جان شکستل است تا نگنجد درو تمنای</p>
---	--

بجین در شب سال کسی

می و محتاب و چنک می خواهم

من بکوشش بی بعد امیروم بیخودی خضره وصلش بود دل رفیقم تا به بزم بوده است چسبست در بخت که در کوی تو بست	می برد دل موکشان تا میرم چون روم از خویش اسجا میرم او همین جا ماند و تنها میروم من با سجا کی ازین جا میروم
--	---

میکند امر و ز قتل محرم
من مسمم از بهر تماشا میروم

ساغنداشتست چنین چشم که من جان فک و کاوش از دل نمیرود خود را برور بر دم تیغ تو میزنم نی آیدم گرفتن دامان دست بار پر جام دید سازم و عالی نمیشود گفتم میان ناز که بندد بکشتنم گفتم در قبول بروی عاکه بست گفتم غلام چهرة تابان یار کیست چون کشم از غم تو سرا پاکد اختم از فرق تا قدم نهر شود چون قلم	مینا ز بخت اینم خون جگر که من هرگز کسی نخورد چنین نشتر که من مشتاق مگر نیست کسی بقدر که از یارب کسی مباد چنین بی هنر که من دل خون نکرده شیشه ازین نشتر که من بر غاست آن شکر نازک که من آمدنای قهر سومی اثر که من بنمود طاع ناصیه خود قمر که من شب کسی نکرده بیسان سحر که من کس را عشق کرده چنین کس که من
---	---

تا ما خبر خوش شوم بهنجیر شدم
از خود زفته گرم بدیسان شهر لزم

دوش خوش شوم میکند افکار بار خوشتر گشته ام گوشه ویرانه بار خوشتر عمر آخر شدم در انتظار خوشتر خوشتن را میکشتم ز کنار خوشتر هر طرف و آورم گرم دوچار خوشتر هیچی ناکرده مار شمر مسار خوشتر در خان از داغ دل شستم بهار خوشتر میکند خود را اگر امیدوار خوشتر	بسکه بکارم نمی آیم بکار خوشتر ز اهل عالم هیچکس چون لایق یاری نماند کرده بخود حیرت حسنت نمی آیم بخود خیالش بسکه خود را و تصور میکند نیست کس در عالم تنهاییم از بی کسی هر کجا بزم خود را کس خریداری نکرد در جهان باده ام از رنگ زنده خورن ناامیدی کامل میاید از بی صلی
--	---

جان سلامت میبرم از کوچه اول به خیمه
گر نشد او می شوم خود دوست از خوشتر

برق داند بقراری را قرار خوشتر آسمان را در کرده افتاد کار خوشتر بگذر از میخانه و بردار بار خوشتر گر شبی بنمایم از شبهای تاز خوشتر کی توان پیش آید از یار خوشتر	کرد هم شرجی ز حال اضطراب خوشتر تا تو بکشد نمی زلف فتنه بار خوشتر چشم ساقی محتسب می در گریبان کند سمع هم مانند میل ستر می گردد سیاه ناوک او را نیارم دید در پهلوی غیر
---	--

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران

<p>نالہ میخوہم باہنگ تو زیرم تا سحر خود با و دل دین خود خون گستن درل آنرو می یادہ تلخ از جواب تلخ تو</p>	<p>ز حنہ زن مطرب گر مشتبہ از خوشن خندہ می آید مرا بر کار و بار خوشن در دل خود بشکنم جای نماز خوشن</p>
<p>بخیبر یک رہ ندارم تا خیال او گذر آنکہ نشانندہ مرا بر رگہ از خوشن</p>	
<p>ای پریشان بگل گسویت من صید بچون غرقہ دریای حیرت سیر بچون فارغ از سلام و کفر و غافل از دیو و حرم کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه کوچکہ و صید جان فارگی مثل صبا جایی اندر آتش و از نال لب نا آشنا یا صید شوب قیامت کہ ده جان بخور و گرو بر سر خاک نیت افتاده مثل شک</p>	<p>داده جان بر بر سر موت من صید بچون رو بروی روی نیکویت من صید بچون رو بروی قبلہ گویت من صید بچون از جفائی لغت بند دیت من صید بچون در بلوی جان فداویت من صید بچون بہ خیال آتشین دیت من صید بچون در خیال قدح بویت من صید بچون از گاہ چشم جادویت نہ من صید بچون</p>
<p>رنجہ کردی دست خود آخر ز قتل و بخت ای فدا منی ست بازویت من صید بچون</p>	
<p>آنکہ خیر شیون از دنیوہ رنجیر است و من عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیگسی</p>	<p>و آنکہ خوش را در داند بخت است و من بی رفیق و نادکا با و تبکیر است و من</p>

میلند چنانکه پرواز ایشان سر بر زمین
آنکه دارد از انزل کارش گره اندر گره
غیر خون خوردن نصیبی نیست با چوهر
چشم پر روی باز و دیده از دیدار دور
خاک خود را ساختن به نفع دیگران
گرچه میداند که حاصل نیست خیر حاصلی

سعی های نارسا در سمت تیر است مومن
با هم نیت شیف گره گیر است مومن
آه زین بطلالعی که بر شمشیر است مومن
طرفه حیرانی بحال زار تصویر است مومن
در جهان خاکساری وضع کسیر است مومن
می نیاساید کوشش آنکه بستر است مومن

آنکه تواند بحال خویش تن بقدر داد

و بخیر در عالم ایجاد تقدیر است و مومن

آنکه میدانش جامی نیست حرمان است مومن
آنکه اندر صحبت مطلقان بهر سرش
کاش عریانی نماید چاره بیچارگی
در علاج آن بودم سرد اعجاز میسج
آنکه در بیم جهان جز سوختن چیزی ندید
در خرام ناز چون آید سهی بالایی او
آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد
بجز نمک هم نخواهد آنکه بهر خرم خویش
مایه خشکی نفوذ من مینماید آب را

و آنکه با دوا نمی رند نسیان است مومن
کم نشد اشتیاقی زلف پریشان است مومن
سخت دشوار از جنون کایر بیان است مومن
دی همین عاجز در عشق درمان است مومن
از زیانکاران عالم سمع سوزان است مومن
بر سر خاک و قنادی کار دامن است مومن
طرفه ناکامی بطالع بھر جوکان است مومن
نیست در عالم کسی الا مکران است مومن
طالع و اثر و نه کان از بهر بیکان است مومن

و آنکه
در بیم
جهان
جز سوختن
چیزی
ندید

<p>از تیرستان قنبر است ابر نیسان است و من آه زین بیجا حاصلی که بهر مفرگان است و من خانه یوسف نشین در دهن زندان است و من</p>	<p>آنکه گوهر تاب دست است پیش از آنکه دست دانه پاشیدن بجا که صلابت بر سر کی دارد تا درونش جامی بگرفت بیگماید و من</p>
<p>کار هر کس کرد لیکن به چکیش قدرش نکند با تو گویم چرخ آن کیست احسان است و من</p>	
<p>در قتل بکینه ز خدا خطیب که تو کس ظلم و جور شیوه نکرد انیقدر که تو ایدل خطا که کرده ازین نبیر که تو نیسان بکوی او نشانده که تو از نماز گفت آن بت رشک قمر که تو کس از وفا نکرده باین حد خد که تو سوامی زلفت جامی تو باد ایستر تو در کودکی نکرده کسی این جگر که تو بیمار چیست و تیز نباشد مگر که تو ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو</p>	<p>کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو خوبان اگر چه جمله ستم پیشه بوده اند صد چاک زخم جامی در این لبت شک دریادلی تو ای نعره ترک این سه گفتم که از وصال تو محروم جان بد کس از جهان بود چنین بخاطر که من از سر بلای می تحمل که میکرد و چنین ای طفل اشک پای بصر انداده خون ریخت کار تو هر خطه چشم یار ترک نگاه یار چو اینخت تیغ کین</p>
<p>در مصر باد نیست خبر از تو چه خبر زان شهر کس نکرده بد نیسان سفر که تو</p>	

بود چو سایه عمر من وقت بزرگام تو
تیره رنگ شام غم نور فراق صبحدم
موسیقی طور را زنده طعنه ظرف حوصله
بچو بهار مانده محو رنگ بوی خود
انچه بر دلم توان انچه در بکمره جان
چون نرسد ز فطر شکایت خنجرین بلب
روز من شب قیام کرده سیاه و نو خیز
یوسف از آن شهرم که حلقه چاه جاکو

عجب
یار
بر
ر

رفتی و رفت جان من تنه ازین جسم تو
انچه برین بسوق بود صبح من است و شام تو
دیده تجلی تو تا دیده ما و پیام تو
نیست خویش فرستت حسن گوشت و دام تو
هست بتو پیام ما هست بهایم تو
از سر شوق می هندلب بلب تو جام تو
عارض برضیای تو کاکل مشکام تو
دهکانه برنام و حلقه بدور نام تو

حاصل تلخ چون هدایت قند زبان
در تخمیر آرزمان شود دور فلک یکام تو

آنکه سازد پابند خویش زنجیر است و او
روز و شب هم زخم دل از نقش الفت بی اثر
آنکه سازد طالع خود را بیابان مگس است
از سرمه کیشان اینجا آنکه از آهن دله
آنکه مشتاقان خود را میکند صحرانورد
بزدلانش سعی بایمی نارسایم بهر آن

و آنکه نبرد خون خفگی مفت شمشیر است و او
آه این سنگین دلی که بهر تصویر است و او
نیست بجز جی خنجر لاله که اسیر است و او
عمر خود مرده بگردوی کند تیر است و او
بلی بر سرش خوف جذبه تیغ چرخ است و او
خنده بهر شمار دارد آنکه بدیدار است و او

بر دو چشم اشکبار و حال زاری سیاه

دل منی آید بدوان که تقدیر است و او

آفت رند و پاسبان شده	چشم بد و خوش اندام شده
بت به بتخانه و خدا بجزم	شور آفکن بهر سر شده
می بری از فرشتگان نهم	الله الله چه دلربا شده
نگه یار می کشی همه را	تو مگر ناک قضا شده
بهره بهر لب بگر نبود	خاتم شیوه جفا شده
آوسته نی بت آذر	انقدر سنگدل چرا شده
چون پریشان نگردی می سنبل	طاف کا کل دوتا شده
صبح پروانه وار آمده است	گر بسته شمع زرم ما شده

خبر از خیر بگری

سخت بهر و به وفا شده

مارا برهن در و فرادان نکرده	وانگاه منع چاره درمان نکرده
شبها عجب رقیبان نبوده	مارا چه زلف خویش پریشان نکرده
هر که شکوفه کرد درخت میدمن	تو برق یاس را شرافشان نکرده
کردم فراموش همه بیاد تو خویش را	یاد مرا حواله بین بیان نکرده
در هر شبی که زرم ز اغیار چیده	ما از فراغ رشک چراغان نکرده
حرف دقایق دنیا ورده زیربان	خود را ز عهد خویش پشیمان نکرده

غنائم مرا بر قیابان بخواند ه	راز مرا فسانه آنان نکرده
بر دیم چون زکریه شکایت پیش تو	صدره دهبان خم تو خندان نکرده
این مشت خاک ماکه برست قاده بود	از شوخی خرام پریشان نکرده
بادیگران بهار چمن بوده و مرا	گله از خون دیده بدامان نکرده
گر بخیبر بشکوه کشاید زبان مریخ الضات ده که ظلم فراوان نکرده	
خاطر نیست محتاج صفای آئینه	شیشه دل نام میدارم بجای آئینه
چشم بدو از لب لغت که عکس میکند	چهل ملک بدخشان لبهای آئینه
از تماشای جمال و مکر دیوانه شد	چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه
چون کشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر	آتشین روی تو گردیده بلامی آئینه
مخو خود گردان ترا چندان واستی نغمه	چون نسازم خورده جان با فدای آئینه
گره عکس روی خویش مردم چشمش بود	کور گرد دیده حیرت نمای آئینه
فتنه های آن قیامت قد و بالا میکند بخیبر شاق است بر این جفای آئینه	
به سیرت مردم و پروا نکردی کاش میگردی	میسا بوی و احیا نکردی کاش میگردی
چرخ بخت من بوش نشد بهر زبانی تو	با خوش تمنا جان نکردی کاش میگردی
دم تیغ تلافی بخت خون با می مکسیر	تو خود خوف از خدا اصلا نکردی کاش میگردی

ولی رنجی بحال مانکودی کاشن میکودی	ستم رانیز بر غلطوی ماسخت دل از تو
لب موش را گویا نکودی کاشن میکودی	بیلغ آرزویم غنچه امید نکشادی
تماشاخانه مارانکودی کاشن میکودی	ز جوش تیغ بختی بدوزم چون سیب
ز چندین عده یک ایفا نکودی کاشن میکودی	ز تو اسی است پیمان بزودا دم خون
تو هرگز چاره اینا نکودی کاشن میکودی	عللاج خود سوز تیغ و جگر از دشته بگوید
تو و غلط غیت صهبا نکودی کاشن میکودی	فزون از نشته پندار بدستی نمی آرد
ترکوری لغت از دنیا نکودی کاشن میکودی	عجز می گریم خود را بیا لید چه خوش آید
بهار و روسو کوه نکودی کاشن میکودی	تو از دل مردکی زاهد قمبر حجره در بندی
تو ناصح را گوی سو نکودی کاشن میکودی	همه می عشق بر ما بود این رنگا میا
گذاری بهر امانکودی کاشن میکودی	قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد
گره از رشته خود و انکودی کاشن میکودی	بعشق شعله خونی ناصحانک از خستی دل

بود باز عالم پر ز جنس عبرت حیرت

تو مثل پنج سوز انکودی کاشن میکودی

که از یک دهن چشمت میست نه بستی	نکاه تند تو بهر دم موج شرابستی
نه تناسل بد دل نه بر لب ز غلجستی	و کیم تشنه دار عشق و تشنه سب از غم
بجا مینیکه می منی شراب ن خون بستی	ز رنگ شیش من خبر جوهر غم زده نکشیدی
نه اشک است نیکه غیر غم مگر اشک بستی	دل از آتش غم چون بسوزد خون ز چشم پدید

نگشته کامیاب از جود دل خون بیند بجز تر
 زهر چاکد لعل و رخ او جلوه بنماید
 محیط عالم مکان نمی آید است دایم
 بلا میریزد از هر سو بر نشان گشته یک عالم
 حوادث نیست محتاج فلک و عهد حسن تو
 از آن آتش شک خال خوشترین سوختم
 پیش عارضش گل آفتاب بگذاخت محبت
 بیاد چشم مخموم که از خود میروم زنیسان
 عجب بین باده کاندیشیده از نشانه فروخته
 قماش دین کان خرد هرگز کن صنایع
 عدم نثریه کلفت پندار خود نمی آید

خوارم اما شاگردی که نماند در دست
 کتابم که از بنی سراسر ما هستی
 چون جاب آب گوهر چون این یا سراسر
 سرفتن دست نشانه تا در جاب و تابستی
 پی بیدری هر فتنه چشم نمونای بستی
 که من مجروحم آن دایم بزمش کامیابی
 که در صحن گلستان هر طرف جوئی گلابستی
 که بهیوی فنیق راه دوستی رکابستی
 رخ او بشیر شد اند چون در نقابستی
 که باز جنون عشق را این جنبان بستی
 حساب خود چه گیری که بکنی حسابستی

چه پرسی بجز از حال زار من پیش او
 که نماندین نگاهبستی و ناگفتن جوابستی

در دل مرا سردمان نداشتی
 اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی
 دستی بجای دشته و پیکان نداشتی
 برهنه لرزش و دلشاید نداشتی

آیا تو پیش این غم جهان نداشتی
 زانک عیان سوزنا تم خود بگو
 بر سینه و کار من از بهر دل بستی
 می آمدی چو بهر بیا عشق خوشتر

<p>از آفتاب مصیبت شبها می تازم بر مرگ آرزویی من از بهر ماتم در خاطرت مگر غم سوا یم نبود تا مانع طواف در تو نباشم هر خطه بهر صحت بیمار چشم خویش ناخوانده هم چو رفت بیزست خیال من اکنون چه شد که بهر زهرت نشان بخاند یا لفته قریب شنید نمی گویش دل</p>	<p>مانند شمع دیده گریان نداشتی کیسوی خویش را تو پریشان نداشتی فکر فوی چاک گریان نداشتی خود را رهین لایه دربان نداشتی دست دعا بلند چو مژگان نداشتی هر گونه پاس غمت همان نداشتی گویی گوی بدل اثری زبان نداشتی یا بهر از وفا تو خود ای جان نداشتی</p>
---	---

از پیچید خبر نه بحال دلش نظر
 پروای آن بلاکش حرام نداشتی

<p>دل رفت و نمی دیدم نیست خبر چرخ سوز غم عشق تو خون بر جگر من گذشت یا در رخ آتش گونایید چو بدل ریزد صد حیف سوز دل تا بپیمای زرن یکدزد سر هوش و دیوانه زلفش شو از اصل گرگاه می رود دیده بینایت باشد دل من شهادت کوشش اگر نبینی</p>	<p>در سینه نمی یابم جز دروغ و گر خیری در اشک همی بینم امروز و گداز خیری از دیده بدامانم مانند شتر چیری نگذاشت اثر در روی نا کرده اثر چیری داری اگر ای ناصح اندیشه هوش بر چیری باید بود فرقی در آب گهر خیری چون اخگر سوزنده در راه گذر چیری</p>
---	--

تا نکت کسب ویش گسوست سی بند
می آربری من می باد سحر چیر

گوئی که بنجاک و خون افتاده بره دیدم
از پیچیر ای قاصد پرسید اگر چیر

کم گشته یکوی دل نام زما چیر
در عهد جمال تو معدوم شد از عالم
بعد از تو بتان گردن از دم وفا شیوه
سفاک نگاه تو در تن نگذار دجان
جز آنکه وود عمرم صنایع شبیه
مثل دگران گردون میکرد زما هم رو
گیرید سر غ آن ز بهر خدا چیر
گویند که پیش از تو بود است فاجیر
نگذاشته باقی از جور و جفا چیر
قرنی نبود از وی تاثیر قضا چیر
چون شمع نشد حاصل از نشو و نما چیر
شادیم نمی بخشد این سغله بجا چیر

باب پیچیر ای قاصد آخر خبری هم گو

داری بجواب او دشنام و دعا چیر

نیماند حجابی شوق چون بد تماشا
دلبس محو تو ام غیاز تو در چشم نمی آید
در آن عالم من با عشق حیرت کار نهادم
چو بنیمم کز فروغ ملامت فدا بند
تمیز ما و من تا پرده مرا دراک است
بهار عالم کثرت بچشم بسته می بینی
بچشم دل همی نیم بیدار گزنی آمی
تظنر ز خوچو کردم هم تو بودی گم رعنائی
یو آید از ادبیا سپهرانی و پیدائی
روم از خوش و جاغالی کنم هر که تو می نی
برون دسر جیبی نی سپار یکتائی
چهارا بینی اگر از خواب غفلت یده بکشائی

اگر دم در کشی شوری ندارد عالم امکان
همه می بخیر دست این بهنگامه ای

اشعار مشرق

یا فتم در خواب شب پیش خود آن بیدار
من بچشم خفته دیدم دولت بیدار را

عشق نیز نگارین اردو جایگاه
باعث شور جهان آن لب شیرین بهین

شب که در خواب بیدار گویت فتم
خواب دیدم که چو در لیس بخت فتم

کوته شب فراق نشد همچو زلف تو
از قد خویش عمر دراز که بود ده

گلغدار می غم در سینه پنهان کب دوفت
بچه شیر آفرمان از حالت خود با خبر
موریشانی مرا خاطر پریشان کب دوفت
کان بشکر غارت ملک او جان کب دوفت

باید ز غم ماتم دل است لب زرد
یا بد عمل ظلم گسان اجر ترحم
هر که گشای زمره دامن بگرزد
در خضر زبور تو کسی حرف اگر زد

قطعات

قطعه بحواب قطعه نواب ضیاء الدین خان بجاوری

چشم بکشتا از خواب دیده ببال	حب ز اطلال غم ده من
سر بالین تو بفتح و دلال	بین که اسناد شاهد و لبت
قدیرا فروخته چو تازه نهال	رخ پیرا فروخته چو نهال
فتنه دهر و آفت مه و سال	زلف بکشاده و کبسته
خوی بر چهره از جلال جمال	پرزده دامن شکسته کلاه
بر چپ و راست چون بیدیه غزال	چشم آهوشکار و لب آهو
شکار نشان زبان رخسار	لب ز لطف نشان بسم زهر
جای نگرفته هیچ جا چو خیال	شوخ و طناب و چاک و طرار
مر حیا مر حیا تعال تعال	هین بینه سر بیا بعجز و بگو
به نثار تو جان و همز و مال	فرش راه تو باد و دیده و دل
از کجا میرسی بدین ملتان	بنشین یک و دو دم بکشتا
بعد مری نه بعد چندین سال	ره غایتش مگر که آسین

این چه آورد که برده آورد
 پس زدستش بگیر و بر سر نه
 باتو گویم که کیست آن شاهد
 باتو بنجم که چیست آن هدیه
 قاصد خوش خرام خوش منظر
 کش فرستاده ضرب نواب
 مهر برج گرم ضیاء الدین
 ذات یکتا می و دین او ان
 گیر از ذات او کمال شرف
 نه همین دو دمان می از وی
 بلکه باشد طفیل او دوران
 خلق وجود و مروت آرم
 مردمی و حیا و سلم و عمل
 همه در طبع او است متکرم
 همچو خورشید تابان و گهر
 آیکه بر پارس دولت
 اندرین خط مردمی مردم

که از این میرسد شیهه مصل
 تاج صد گونه عزت و اجلال
 که رود جان براسی استقبال
 که بدانم صحیفه اقبال
 نامه نامی و همایون فال
 کش رقم کرده خان نیک سال
 نیز آسمان جاه و جلال
 خود بود خویش را عدل و مثال
 دیگران را شرف بود ز کمال
 آمده مجمع کمال و جمال
 زین دو وصف گزیده مال مال
 بهمت و حلم و انکسار و نوال
 غیرت و استقامت استقلال
 همه در فطرش سجد کمال
 نشسته و می سنج و مثال
 هست ذات او قبله آمال
 مردمی از آن کرده است

این چه آورد
 پس زدستش
 بگیر و بر سر نه

طینت تو درین سرا بکده
 خامه تو بشاهد انشا
 سطوت نظم هست در عالم
 گر بطبع روان دهی تشبیه
 در به بخت جوان زنی تمثیل
 کلک عیسی دم ترانازم
 خبر از پیچیده گرفت و نمود
 ای خوشانامه که هر حرفش
 از بیاض و سواد آن بنظر
 هر دو با هم چنان بهار افزا
 میتوان گفت سبیل و شیرین
 جان محمدی بهار دشت کردن
 آنچه بشود و در آن یک یک
 که چرا اندرین زمان دراز
 بکجا آن محبت دیرین
 اگر گرازی بخاطر نکند
 رفته بود است گرفتار من

به
 زین
 به
 به

صاف و پاکیزه تر بود زلال
 کرده انعام زینت خط و خل
 گور خاقانیست در زلزله
 آب آینه میشود سیال
 و هر را باد کس نکوید زال
 که پس از انقضای چندین سال
 جان فزانا مه سوی او ارسال
 و نشین آید به نقطه نخل
 آمده صبح مید و شام وصال
 گر گنی صرف استعاره بقال
 هر دو یکجا شگفته شد به نهال
 از من و از تو پیشتر احوال
 شکوه باز فقیر ذره مشال
 نامه سویمنداشتی ارسال
 بکجا آن و داد چندین سال
 ما هم از تو همین کنیم سوال
 زان طرف نیز کم زلفت بهمال

درخوآن نبوده ام آیا
 داشتی غم انتقام مگر
 من و نغذیر انتقام در نیغ
 سرگرائی نداشتم از تو
 من و از دوست سرگران بودن
 این بود آنچه نگران کز آب بقا
 خاصه از تو که هم روز ازل
 مانفا میشویم و الفت تو
 باورت گریاید این گفتن
 از قسم های راستی پیوند
 بدل خویشی که هر چه
 بد رخت امید بے شرم
 بز بوسه طالع شورم
 به بهار غزان بلغم مراد
 بخزان بهار نخل امل
 بگردان کوه غم بر دل
 بجزین ناله های آن بلبل

جرم را عفو کردی استقبال
 که چنین کرده بودیم پامال
 نو آن رحم و این خیال محال
 بیدلی داشتم ز فرط ملال
 من دیار حرف جنگ و جدل
 سر کشد گوی شعله بجوال
 دل ز مهر تو گشته مالا مال
 باقی و فارغ از قافه و ال
 شاید بی چند آورم فی الحال
 که شهادت دهد بصدق مقال
 داغ دارد چو قرعه رمال
 بشکوفه فشانیش هر سال
 که نمک ریخت در شراب صال
 که نماد است برگ بار و نبال
 که نمود است یاس استیصال
 بروانی اشک سرخ چو آل
 کش لب فصل بهار ریخته بال

بتغافل بواے خنده گل
 با سیری که مانده در زندان
 بسقیم که هم بنامش زد
 به غریبه که گشته بار بدل
 بطواف حسنم که بود
 بسیاهی طالع عاشق
 بشکار خدنگ خوش نگهان
 به قتلان خنجر مرگان
 بنجر ابی خانه حرمان
 به پریشانی من و مجنون
 بحیات و ممات روز فراق
 بنجوش اقبال قیام هست
 با ذالنه که در شب و صبح
 بصداے خروشناقوسی
 بدرمیکده که در عالم
 بصبحی کشی که در دم صبح
 بمغنی کان ز راه استکبار

که ندارد عنی ز حال و مال
 بهجو در سینه آرزوی محال
 علت و مرگ هر دو قرعه فال
 گر چه پنشسته هم نصف فال
 عمل خیر از همه اعمال
 که بود بر رخ نخست خال
 که بود سینه اش همه غریب
 جگر شان شده بلال بلال
 بدراز می رشته آمال
 که بود این مفصل آن با جال
 کان حرام امد است و نیست خال
 انچه آسان با و بمن اشکال
 عاشقان گفته اند صومثال
 که صلا میزند بسوی ضلال
 غیر آن نیست مامن از ابوال
 کند از بهر باد استعجال
 ندید باد و دکن را بهمال

بشرانی که هست شیر جان
 بکبابی که بر سر آتش
 بسفالین پیاله که در آن
 بنظر جام کان روز ازل
 بزبان که نخلت طلبش
 بکمالی که نیست پریشان
 بقبولی که ناقصان دارند
 به نشاطی که در نمب گنج
 به غمی کان عذاب مرگ دهد
 بقهراری که حبه است ز دل
 به تقم که نیست خنماش
 به توغلی که هست در اندوه
 به تظلم که نارسیده بگوش
 گرو از می فداست لم
 میرود دل نمیرود از دل
 هر چه رفت است بر سر دلی
 لیک زین با جزا بخوبی

پیر مرغ کرده جائز است حال
 با دل من بود شریک و حال
 خاک آدم سرشته است کلل
 بجز غم آمده خطا بطال
 کرد هنگام عرض مطلب لال
 بزوالی که هست بهر کمال
 بدر را کس ندید مثل هلال
 روز آدینه در دل اطفال
 شب هجران بعاشق بد حال
 بقهر غمی که رفته است از بال
 به ترجم که گشته فرض محال
 به تالم که هست از اشغال
 به تغافل که لازم است ز حال
 در کشی خونمن پشت حلال
 کرده مهر تو جا باستکمال
 با خیر بوده ام از آن احوال
 که چهارفت بر دلت زلال

آنچه ز احباب و اقربا و خدم
 جائے آہ انجلا مینہ باد
 باد از غیب بر توار زانے
 ہر کہ آمد درین سرے دودر
 کس نہ اند کسی نخواہد
 نیست فرقی جزا بن بقول کسی
 مدے را کہ زندگی نامہ
 کس نہ دیدہ درین جہان راحت
 با تو گویم کہ بر سرم چہ گذشت
 چون مہین خال من بنیر الدین
 شد علالت بخواجه شمس الدین
 چند روزی ز سرفہ و نزہ
 بعد از ان تپ بران فرو رفت
 بسکہ از مان نمود جب سملہ فز
 بر قومی کرد ضعف آن قوت
 ہندی و انگلشی و یونانی
 جحد کردند در علاج بمل

رفتہ از پیش چشم تو احوال
 کردہ از ظل رحمت است ظلال
 اصطبار و رضا و استقلال
 میر و دھم ز راہ استعجال
 چہ جوان و چہ پیر و چہ اطفال
 پیش رفتہ کسے کسے دنبال
 انتظارے است از پی آجائ
 شادی و بزم ماتم است محال
 اندرین عرصہ از ملال و کلال
 بچنان رفت زین ساری نال
 کہ ہمین یا قیند از ہنجال
 حالت شان نہ اند بریک عال
 نقش بستر نمود بر رخ نہر آل
 بر طبیبان علاج گشت محال
 کہ نفس شد درون سینہ ہال
 مہربانان طبیب خیر گال
 لیک ہرگز بدل نمیشد حال

رفته بر من درین پریشانی
 روز و فکر طیب و در ماهی
 سر بود آشیان مرغ جنون
 ستم چرخ بس نکرده بدین
 آتش افکند احراق بخون
 تنقیه هیچ تصفیه نمود
 میکند دفع بیس مارا بجن
 هر دو ستم ز انشقاق و جروح
 گاه بیمار دار و گاه بیمار
 خود بغیر ما که اندرین حالت
 جرم من نیست لایق اغماض
 چون ز عالم شد آگهی دانم
 للہ الحمد کا ندرین عرصه
 خان عیسی نفس خلیل الدین
 عالم و شاعر و ادیب و حکیم
 نسخه اش آیه شفا باشد
 رفت علت چو دیو از قرآن

سحر و تمام روز و شب مسائل
 شب و زاری بایزد متعال
 بار غم راست دوش دل حال
 بهر من کرد سعی در اعطال
 خاک افشانند بیس بر سر حال
 فصد و سهل فرو دامن حال
 حال من کرد در دانه نیمه قال
 بادل چاک چاک گشته بهال
 بوده تا این زمان بهین حال
 گریه سال نامه شده بهال
 عذر من نیست قابل اقبال
 رحم کرد و بدل بدل زلال
 از علاج پزشک فسخ حال
 ذات او آفتاب برج کمال
 صوفی با مذاق و صفا حال
 چون بگستر و بر مریض اظلال
 صحت آمد چو رحمت از اعمال

۹۷
 رعد
 بکار و
 ۱۱

۱۰۰
 انشاء
 با کسر
 آهنگ

<p>هر کسی بچه زد بدامن او شده حاصل فاقه بین هست امید صحت کامل خواه هم اکنون هم از خدا که کند باز از جبین خبر گیر باز آید ز هم پیام و سلام</p>	<p>را حقش کشته بسته اذیال در هجوم مض بحضرت خال بعد ازین از خدای ذوالافضل فضل خود با من تو شامل حال رفت گرفت پیشتر اجمال باز با هم شو و جواب سوال</p>
--	---

قطعه بحواب رباعی خواجه غریز الدین غریز

<p>شد در رمضان غریز بیمار و نگه بنوید صحت او بر خورون روزه از ظرافت نعمت خورم و نگویمش شکر خوش گفته مگر ز من بگوئی بیماری دیگر است این فکر</p>	<p>یارب او را شفا عطا کن عیب و گداز برای ما کن گوید با خود سپاسا کن این شیوه ناروارها کن تدبیر نجات زین بلا کن گویند بیا قصه ادا کن</p>
---	--

قطعه ظرافت امین بحواب سید محمد حسید بغدادی
 حادق تخلص کنه بحر فتن بیهمانی همان شدند

بیا و نشین میکنم صبر من بهم بلائی جو و از سرم کشت طالع نخواهد به پایان سید این سیدین	بمن آنچه ایزد بلا میرساند بلائی دیگر از قفاسی رساند مگر چون مرا تا خدا می رساند
--	---

قطعه برای شاعری که یکبار بجلا قاسمیده دیگر گامی نیامدند

آما اگر کسی بر من از ره کرم هرگز نگویم آنکه بود این چنین و ش دائم نداده اند مرا جو هر قبول الضاف شیوه سازم اصلا نگویتر گویم که داشت مایه از عقل و بدین کرده عمل بگفته است و آنکه گفت	یکبار رو باز گشت زویدار من نفور فرسنگها زمر حله پاس و ضغ و آرد چگونه دیدم زاندر دلی سرور زیبا بنوه است و رویش این غرور تا از ره رسائی فهم و هم از شعور یک دیدن از بر می ندیدن بوج و ضرور
---	---

قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کوه فرمیت سال تمامیش از پنجه بستم قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شمس	آب دیگر بروی گیتی فرود زین چاه بکشیه آب گفتا فیض محمدی شاه
--	---

ساحری از شاعریش شد پدید	شاعر به مثل غلام امام
عالم یکتا و اویسب و حید	بودند آتش نه همین یک صفت
حاجی و سداح رسول حمید	صوفی صافی دل و روشن ضمیر
و ادول و عشق همیب خردید	قطع تعلق ز همه کار کرد
خوش بسخن کرد تخلص شهید	داشت امام الشعر در خطاب
از دم خود تا ریحانش برید	خبر بران اجل ناگهان
رفت و بگذارد آرام آرمید	تاقت ازین عکده تیره رو
چاره بخت صبر و رضا چون ندید	بنجیم غم زده اندر غمش
واسه امام شعرش شهید	گفت تباریخ هم آخر ز رنج

قطعه تاریخ وفات اشرف الدین برادرزاده و خویش مولوی محمد حنیف

اشرف الدین بان جسم لطیف	حیف کان چشم و چراغ ابی غم
در غم ماتم اوزار و حیف	رفت در خاک و بماندیم همه
آه داغ دل مخزون حنیف	سال تاریخ بخون گشت رقم

قطعه تاریخ تولد فرزندی بر خوردار خواجہ محمد جان

چون خداداد محمد جان را پور فرخ رخ دیوسف طلعت
 بے سرجہ نوشتہ تاریخ شمع کاشانہ عز و دولت
 مشنوی کہ بر خاتمہ رسالہ آتش جانسور مصنف
 نور دیده خواجہ حسین الدین محمد طالعمر
 بقلم آمدہ

خدا از عشق و از پرکاری او فروغش را سیاہی در کین است ز سوز خود چو آتش بر فروزد بہر جا آتش او شعلہ تاب است نہ ظالم دوست میدانند دشمن ز نیرنگی او صد داستان است ز جسم و جان مجبوران بیتاب چو انگیزد غبار از دشت و دشت کہ از جوش نزاکت آگینہ بعالم ہر چہ بینی از شر و شور	بود خصم ہمان در یاری او بہار و می خزان در آستین است تر و خشک بہان یکسر بسوزد ز مشوق و ز عاشق یک حساب بسوزد ہر چہ جا گیرد بگلخن غریق بحر و می آتش بجان است بیکجا جمع سازد آتش و آب بفرق چرخ ریزد خاک محنت گہی از سخت جانی سنگ سینه ز نیک و بدی و در ظلمت و نور
--	--

ز ساد می غمی و ز رنج و راحت
ز شو و ماتم و از سوز و ز ساز
باند از خرد نه ز انگیزا
بعیش وصل خود را شاد کردن
جگر از بیم بجران آب کردن
هنادن رو بکنج پارسائی
بر سوائی شدن مشهور عالم
حماقت را شدن چون اعطان بیا
نخودن بچو ز باد آب انگور
چوستان آب آتش رنگ خور
گل افشانی فصل نو بهاران
خزان را چهره آشتن ز عطرانی
خمار و تشه و سود و زیاهنا
بهر سو بنگری از مغر تا پوست
نیاید بنحیر حالش بگفتن
حسین الدین نور دیده من
سعادت با وجود او محشر

بهلکم آسودگی و هم ز آفت
 کشیدن پا بدامن و گشت تاز
 بصحرای جنون دیوانگیسا
 دل از بندالم آزاد کردن
 دو چشم خویش را بخواک بن
 که باشد در حقیقت نارسائی
 که باشد طرزدانایان محرم
 ز زندگی بر رخ دانش شدن آ
 چو خاشا اجتناب از ساغر نور
 که هست از شیر جهان بهره بردن
 گهر زیری ابراز کو هساران
 دل افسردن ز باد مهر گانه
 نشاط خاطر و اندوه جاها
 همه بنگامه یک جلو و اوست
 بحیرت دیده با بکشاوتن
 سرور سینه تقصید من
 ادب از شیوه اش گشته مفخر

فضاحت جوهر تیغ زبانش ز عقل و بینش و ذهن و نکات هم از علم و عمل اندر نهادش درین بستان زنی از خوش بیانی بنشته آنچه از عشق و فسونش بود از صدیک اندک ز بسیار یقین میدارم از فهم رسایش امیدم هست از افضال نردان بود عمری پس از من یادگارم روان من بماند شاد از وی	بلاغت گوهر بحر بیانش حیا و علم با خلق و سخاوت هر آنچه بایدش ایزد بدادش نموده از قلم گوهر فشان هم از فرز انگلی و از جنبش که شستی باشد نمونه ز خروار بود حال زمان عبرت برایش که باشد عمر و قبالش فراوان چراغ افروز ز بالین مزارم بود این خاندان آباد از وی
---	---

مشقه به قصید شکر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی شیرین ازین پنج شین و می رغبت من بکن گوش اکنون تو از خجسته تو از بهر یک شین شرح مبین بود فرق از پنج و از یک بسی	بود از شکر شین گوهر گران شب شاد و شمع و شمشاد و شرب زا سرار مخموم ستر در نباید که بگذاری این پنج شین چرا و کند سوی نقصان کسی
--	--

دوشین در استای خوش سیر	که لازم از آن هر دو باشد حذر
بظاہر دو باشد و گریز	ز روی خرد هم یکی بشیر
که باشند آن هر دو با یکدیگر	بهم چون سفیدی وقت سحر
بود شیخ و شیطان آن هر دوشین	هم این بدان آن آن بتوان
اگر بخردی هر دو را یک شناس	ز تودیر تکیس ایمن مباحث

محرمات

محو گشته است دل و جانم اینچنین	حیرت گرفته از چه گریبانم اینچنین
آینه دار گشت و چشمانم اینچنین	روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین

زلف که دیده ام که بریشا نم اینچنین

جانم بسوز گشت در بوی ساز	دل با بناز گشت سر نیمه نیاز
ترک جنون بجا که دست ترک ساز	دست غم که بر زده است آستین نیاز

اسوان بود چاک گریبانم اینچنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است	زنگ حنا بچرخه ترکان پیوسته است
یار بجا که خندنگا و گله نورده است	شکاف نبوغ چشمه که در افشوده است

رنگین نبوده و دیده بجا گریبانم اینچنین

انعام منعمان بیدار یاقوت	سامان مغربان بکریان شود زیاده
--------------------------	-------------------------------

زین محنان سیده بکارم همه کشا	احسان اشک دولت مرگان یابا
نخت جگر نبود بد اما نم این چنین	
دل بردوشد نهان نیامد به پر ششم	چون بساط طیان نیامد به پر ششم
شد مرگ مع عیان نیامد به پر ششم	بر لب سید لجان نیامد به پر ششم
جان آنچنان ترحم جانانم این چنین	
تا کرده یا چشم کسی حال دل تباہ	خون در تنم چو سمر ز سودا شده سیاه
از مردمان شهر شده قطع سمر و راه	در دشت وحشت از غم آشوب کم نگاه
دنباله گرد چشم غزالانم این چنین	
پیوسته با غم است خمیرم از آب گل	از بیم غم نشوند دل و درد مفصل
چون شمع سوزد جگر از داغ مفصل	چون برگریه ناکم چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم نهانم این چنین	
زخمم چو گل خنده سرشار مال است	داغ غم به نو ببار گلستان مقابل است
دامان دیده را که اشک حاصل است	تا نفس کشیده به پر کاله دل است
هرگز غمت نداشت لبها مانم این چنین	
گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود	مانند شمع شعله ز دل تا سرم دود
سوز درون نه در خورشید و بیان بود	بنگر سپند و مجمره تا روشنست شود
دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین	

آسا بشنم در وطن فی بخت است	ایجا نهر را کربت و انجا حلد گشت است
دامان بل بدست نیلجانی کلفت است	مصر جماران پیوست من چاه گشت است

زندانی وفاسی غریزایم این چنین

از ساقیم دمام عتاب ملامت است	فرپیر مرغ مهرس که چونم خجالت است
از زه خشک یک منم صد ملامت است	نی جام باده حاصل عمرم ملامت است

از تو به شراب پیشما نم این چنین

خاطر چو شد غمین و در زبان سخن	ما بوده ایم فی سخن با دران سخن
الکون که بینی اینم درستان زنی من	از روی یار طوطی باشد شک شکن

آینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوشنم مهر حال	در گردنم همی گذر در روز و ماه و سال
از به خیمه خبر نه با بل خبر وصال	دارد خیرین جدای آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیا نم این چنین

فلک می بایدت مشبک با من و گردی	فلک وقت است یکدم باین گردی
فلک رستیهایت نخواهم سهر گردی	فلک بن کج و بیایست میگویم که برگردی

شب وصل است خوابم اندکی آهسته تر گردی

آغاف پیشم را چشمم می برین مشب	در آغوشم روی لطف چون درین مشب
-------------------------------	-------------------------------

ز نسیرین منش غمخانه من گلشن است آب	ز متاب حسن ویرانه من بزمین است آب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر گردی	
نساز می خشت شبها و یار بهار من صنایع	نگردانی حکایتها می ناله امید هم شایع
پیش خواب گلشن چشمم چشم خواب باغ	پس از عمر سیت لبش کلبه قبال من طالع
ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی	
بخاوتخانه مغرب چنان آرام فرمائی	که که مشرق گریه انت کشد بهرگز بر نانی
نقابت گر شاید مهر تابان چهره نهائی	عجب بود که جزیره قیامت دانه کشتانی
گرای صبح سعادت از شب من بجز گردی	
بیالینست آن عیسی نفس بیمار محزون را	
سرا عجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را	
ز بیم صبح جان بر لب سید است این جگر خون را	
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را	
که بهر خاطر مبرعس شبهای دگر گردی	
چو بیا ز خیرین ای مهر از بهر چه هر صبح	رخ زرد و غمین ای مهر از بهر چه هر صبح
همی گردی چنین ای مهر از بهر چه هر صبح	نشین زین ای مهر از بهر چه هر صبح
چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی	
سرمی پامی لدر و روان دیده چو چون	بلب نایه بهر دریشان حال چون مجنون

زخو دهم بچیر یا جان بسور و دل بر چون | سهیل امشب بجانان و دل دارم میا برین

که می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو | کردی آخر ز من جدائی تو

مدتی رفته و نیامی تو | روزها شد نمینامی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بزارم | تحسم مهرت بسینه می کارم

نیست جز یاد تو در کارم | بهجو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست بی باک و شوخ و طنازی می | فتنه ها در زمانه اندازی می

چسیت آخر که درنگ و تازی می | کعبه دل حشراب میساری می

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دست | حال دل بس بون شد از دست

دشت بالاله گون شد از دست | چه جگر با که خون شد از دست

خون شوای دیده بدبلائی تو

داغ رومی تو ماه کامل را | رشک چشم تو سحر بابل را

کس چگوید چنین شامی را | برادری تو خوش کند دل را

اللہ اللہ چه خوش ادا می تو

ہر گدای رہ تو شاہ وامید	غیرت مسند جم از تو حصیر
ذره من زنت مسریر	خاکم از دولت تو شکسیر

اے محبت چه کیمائے تو

عاشقان گرد او گر شاہند	ہمہ سرشتگان این راہند
برضا و غم تومی کاہند	بدعا از خدات میخوابند

یعلم اللہ عجب بلائے تو

بخیر گوید ای زمن واقف	تو ہی از معنی و سخن واقف
ایکہ ہستی نہ حملہ فن واقف	این غزل گوش کن زمن واقف

کہ بطر زمن آشنائے تو

دیکر

کو رچشمی جلوہ جانانہ کی داند کہ چیت
بینوای حشمت شانانہ کی داند کہ چیت

محبوب مرغی میخانہ کی داند کہ چیت	الذت دیوانگی فزانہ کی داند کہ چیت
----------------------------------	-----------------------------------

رمز یا آشنا بیگانہ کے داند کہ چیت

چند پرسی ناصحا خود را چکر دی زبان	از چہ داری خوار می ملی اعتباری و جہان
شرح حال خوشن بیا تو چون گویم چون	از زبان صحت نہ بندد ذکر احوال و درون

حل عقد موی معنی شانہ کی داند کہ چیت

تند صہبا کہ باشد نشہ تلجان رسا	برق در خرمن فکندہ آگہی و ہوش را
تا قدم از خانہ بیرون کردہ در دل کردہ چا	دیدہ حیران ست در کار نگاہ آشنا

شیوہ مستی می بہمانہ کے داند کہ چیت

عشق عالم سوزا در پیرلی باشد گذر	سنگ نگذاشت خالی گرمی وار شہر
لیکن وار فکلی خویش در جہاں تیر	عاشق از سوز دل معشوق کلمہ طار خیر

سوز جان سمع را بروانہ کے داند کہ چیت

تقدیر جان زیر پانی لہری بہادہ است	مایہ ہوش و فانی را بنیادہ است
راہ در دو عم بود چون بحر کشادہ است	سوار دستور عالم بر کنار افتادہ است

راہ در سم خانہ را دیوانہ کے داند کہ چیت

دیکر

خاطر نمی ست کہ در بند غم کہ تو نیست	بہیچ آزاد نباشد کہ گرفتار تو نیست
نوگلی نیست کہ آن بلبل خسار تو نیست	دلبری نیست کہ دلدادہ دیدار تو نیست

یک خذ و ند ندیدم کہ پرستار تو نیست

گر چہ پرتاب زہ نباشد از وصل نامہ ام	چرخ بی مہر عالم کنایہ طبع سلیم ام
لیکن کا مہی این الگ ماند بکا ام	غالب آنست کہ کا مہ سودا می با کما ام

جہاں میں مہیہ چون فرقت ہر بار تو نیست

بهر حق زود بیاخته دلی را در یاب	بهر جوان تشنه که محروم هماندا از آب
تبع بر دار و بکن تشنه گلو را سیراب	دیر بازی است که در مانده ام اندر تپتاب
با چنین دست و دلی بخل نزار تو نیست	
شلی هست که هر مرد برای بهر کار	با گفته ام و باز ز روی اصرار
هوس عشق مکن بیل زنی صبر قرار	گوشت این که مشو غافل و مکنو بنشار
عاشقی فدای شریف است دلی کار تو نیست	
استین بهیمه مخلوق نشاندمی مظهر	بر نیمه بر خود چون نشاندمی مظهر
بکیسی را چه بمعراج رساندمی مظهر	او که همدرد تو بود از چه نتواندمی مظهر
جز غم یا ر کسی مونس و غمخوار تو نیست	
دیک	
الکون که در برم این عمری رسیده	غافل حال تلخی هجران چسپیده
از من جدا مشو که تو ام نور دیده	دور از تو آنچه دیده ام آنرا ندیده
آرام جان و مونس قلب رمیده	
فردا که سز خاک بر اند عاشقان	امروز پیش خیم تو خواند عاشقان
از دامن تو دست ندارند عاشقان	ای غرور اعتبار و وقارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده	
ای چرخ حسن با رخ مابنده تو ماه	بر جم زن خرد شکن کیسوی سیاه

دارمی بر اینینه به تماشای خود نگاه | از چشم زخم خویش مبادت گزنگاه

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار عمر را چه کنم پیش تو عیان | باشد بچشم شیشه چشم تو تو امان
چون نگری دگر زسد حرف بزبان | منم کنی ز عشق وای مفتی زبان

معد در دارست که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گروست عافطا | از یخیم به پرس که خوشی دوست عافطا
بیوجه طرز شکوه نه نیکوست عافطا | این سر زلفت که کرد ترا دوست عافطا

بش از کلیم خویش مگر پاکشیده

بسم الله الرحمن الرحيم

الواح ضمایر حضرت سخن سنجان معنی شناس منقوش نقوش
این التماس باد که در زمان طبع این مجموعه بے نظیر اصل قطعه
نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی و رباعی
خواجہ عزیز الدین صاحب غزلیہ کشمیر و قطعه سید محمد حسین صاحب
حاذق بغدادی کہ حضرت مصنف این کتاب قطعات بجاوب
ہر یک موزون فرمودہ اند چنانچہ بر صفحات دو مد و سہی نہ درود بند
دستی ششم این مجموعه مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد
بہم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کما حقہ حاصل نمیشود
آنہم را برین اوراق رقم نموده ضمنی کتاب میگردد نیز در غزلیہ مطلع آن این است
چند نالہم ہر زمان از دست دل

الغیاث اید و ستان از دست دل

حضرت مصنف را در سہ شعر بمصاریع آخرین بانیضی واقف
تو اذواق شہ چنانچہ در ہمان غزل ایما بیان کردہ اند
اشعار فیضی و واقف را نیز در اینجا بہ بحر یری آرم تا بینندگان
تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بحیر و آن ہر دو شاعر

تا مور هویدا شود و طیف این شعر حضرت صفت

خونی مصرع پیشینم نخواست

تا دهم این بهر آن از دست دل

ذهن نشین شده خطان دو بالا گردد-

قطعه نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر نیر

مرحوم دهلوی

مشتر فستان آفتاب کمال

شتر از زنده تو سلک لال

زاده فکر است سحر جلال

غیرت انوری در شک کمال

ثانی شانی و نظیر جلال

فیضی و صابئی بلطف مقال

شد زبان تو شعله جوال

شد بیان تو دجله سلسال

خواسته مستعار نور جمال

قطعه نزد صافی دلال صاحب حال

امی رسیده بحال بسته قال

مشققا اے ضمیر روشن تو

نظم زخنده تو عقد در

سخنه طبع است زر عیار

می توان گفت درین ایام

می توان خواند نثرین دوران

عسکری و طالبی بحسن کلام

در بیان معانی روشن

در اداس سلاست الفاظ

چون مه از مهر مهر از رویت

بخیخ از خودی و از دگران

با خبر تر ز ذات از خویشی

عنه بالنعم
نیر از نفع مجیده
عزیز و اراده
راحت کرده

لیک در حیرت که هر چه خاص
 مورد معنی نخلص خویش
 وادریغا که در چنین هنگام
 نه گم داشتی خطی ابلاغ
 بکجا آن محبت دیرین
 چه شد آن لطف های پی در پی
 گویند سرگراسته داری
 سرناز تغافل گردم
 به شهنشاهی یگانه خدا
 بجهان باقی شده دوسر
 بخرد و ستگا ہی صدیق
 بهایت پنا به فاروق
 بجای می دو چشم ذی النورین
 بجاو مسد اوج علو
 بدو تخت دل نبی که شده
 بروانی اشک زین عباد
 بفرغ حبیب با مستر علم

اندرین رنج عام و عهد ملال
 ساختی بنده را ز جمله رجال
 مشعر و پرشش و پیام سوال
 نه گم تار بر قیاس
 بکجا آن و داد چندی سال
 چه شد آن شفقت بیک منوال
 از جو من مهر و زخیر سگال
 جرم ناکرده کردیم پامال
 که مصوشت مایک اوزار و مال
 که سترده زد مهر نقش ضلال
 که از ویافت روه استیصال
 که فلکند بروم و چین زلال
 که بایمان از دفروده جمال
 که بگسترده بر سپهر اطلال
 خسته از زهر و خنجر قتال
 که دو جو بوده بر دمرخ سیال
 که از دغش جسته نور جلال

بز جبر سغری که در عالم
 بسیار مجسم کاظم
 بعینای زهر الوده
 به تقی و نفع و عسکری
 بامید ظهور مهدی حق
 بنفوس زکیه اقطاب
 بجگر خستگان ناک درد
 بشیدان غرق گشته بخون
 بمریضمان از شفا مایوس
 با سیران زلف خم در خم
 به پیش پای قلب پخیر
 بفغان بامی زار غمزده دل
 بخطای به از هزار صواب
 بانا الحق سرانے منصور
 بسرانے کائنات که نیست
 بشکفتی رنگ رنگ طبع
 بخیاں بلند و منکر عمیق

یافته شهرت عیار کمال
 که زده عالیه بزلت لیاال
 که نموده دل رضا غریبال
 که زده و بوسه شان فلک بنقال
 در افق شرف و جلال
 بعتوب ضیاء ابدال
 بدرون تفتگان سوز ملال
 کرده در بر کفن ز پوشش آل
 ادویه گر چه کرده استعمال
 که بود استوار تر ز اغلال
 که عقابش گرفته دینچنگال
 بنواهای دلکش قوال
 شادش اسد اذان بلال
 که غلط خوانده ناهقش جمال
 هشتیش جز تجد و امثال
 بشکر فی گونه گونه خصال
 بیتک و قلمه بحار و جیال

بروائے سکھ حرمان
 بسبکتا زئی زمانہ بر صلح
 بکمی کمال و بیشہ نقص
 بجگر پارہ ہائے کان خمیر
 بیراگندہ حالئی نہ رفت
 بظہور تر قے ادا بار
 بگراں مایگی جنم یقین
 بسلا مان ادا لے یوسف
 بتگا پوے ہرزہ مجنون
 بعثت زخم خوردن فرما
 بدل آشفست گئے صاحب فکر
 بنزول بلاے شاگھی
 بر سائے آہ چرخ شکاف
 بکیمیے تو حبر حکام
 بقوائین نو کہ واضح آن
 بہ کن حکم داخل دفتر
 بزبوں دودہ عثمان

بکساد و اہم آمال
 بگراں پائے اوان جہاں
 بہ یقین فراق و یاس وصال
 بگہر ریزہ ہائے بحر خیال
 بسیہ طالع استرخال
 بو فورتن نزل اقبال
 بسبکیا یگی منہ ضحال
 بزلیخا وفا لے اقبال
 در کہ و وشت با پلنگ غزال
 بر بیان عجزہ محنتاں
 بسر سیمکے اہل خیال
 بصعود و عامی نصف لیاں
 کہ بسافتہ بخت زان غزال
 بہ فروئے غفلت عمال
 ساز و بیکند چوکوزہ کلال
 شامل مثل و حکم ضلع بجال
 بحر وے خانوادہ پال

دربار نام
 مانتی خوشی

دودہ عثمان
 غلامی
 روم عثمانیہ
 مشہور انداز

خانوادہ پال
 خانہ دار سلطان
 دربار

بهزیمت شعاری افغان
 بهمان گیرے و بال و با
 بد و تائمی پشت پیر فلک
 بشر یاری لب نیر
 که بر وز حساب خواهم برد
 با و آرم چه سان که بخیری
 آه در عرض این سه چار شهر
 ز اهل اسلام و از گروه هندو
 از مقابر خرا به دلی
 لب چون از رما و سونگکان
 از فرع وسط شهر عده حشر
 جان سپرده بس زنج زنجیر
 مرده جمعی ز سگته و سر سام
 محرقه مطبقه غیب لثقه
 شعله افشان بخار آوم خوار
 تیپ لرزه زین پرا فکند
 قامت راست شد خمیده زور د

بنظر یاری سپاه قتال
 بعمل داری و بای و بال
 که شده باز ظلم را حمال
 که جگر سوخت عرض این حال
 داور پیش داور متعال
 از تیا ہی و تمسلی بد حال
 شانزده الف نفس مر امسال
 مرد وزن پیر نو جوان اطفال
 گشته معمور تا بچند امسال
 چند جا با بلند گشته تلال
 جمع اهل یمن با اهل شمال
 دل فسرده بسی ز درد طحال
 رفته خلق ز سرفه و ز سعال
 استخوان بر فروخته چو زغال
 بار ضحاک شان شده اکال
 کلخ هستی الشی از زلزال
 و انموده الف بدل یا دال

یک لک و نیم مرده در کشمیر
 با و باشد نلای مفرط جمع
 مرض قحط جان و غلدر
 داشته گرسنه بصد حسرت
 وجع و جوع امیر و مفلس را
 اخذ از شیوع قحط و وبا
 الوداع اسی ثبات صبر سکون
 عافیت از میان کرانه گرفت
 یاس از چار سو هجوم آورد
 خلق را پارد پاره جامه تم
 آنچه را حباب اقر با و خدم
 عبدالرحمن سید بر ایم
 خان صادق علی ندیم ظریف
 در نواز ندکی هر یک ساز
 بهم تچل حسین خان طیب
 شایسته فراتر حسین
 بهم پیشانی شاهین جاز واد

بیشتر کس ز کار خانه رنحال
 زان هبت شد و جند قحط رجال
 شد بر زانی و گران دال
 همینه و تخمه را خسته بفال
 هر دو در سعی کشتن و اعلال
 الا مان از زمان خرمی کمال
 الفار اسی قرار و استلال
 اسے بلاتا مجد و سع بیال
 آرزو بر قنای خویش نیال
 مگر ز دینچه بسکه و را ذیال
 رفقه از پیش چشم من احوال
 آن چنان بهر و این شگفته نمال
 کاتب و بذله بنج و هم مال
 بود کامل ز روسی استکمال
 میرزا یوسف حسن افعال
 نیک و نیک و نیکو فال
 که بصورت گری نداشت حال

پارسا با نولن که سایه نشان
 مایه ورسا هوان چو پانکچند
 بجان بخت داده یوم عاشورا
 شیخ عبید الغریز و سلطانخان
 این مدار محامدا و صاف
 حیف مفقود شد ز جلت آن
 آه معدم شد ز مردن این
 خشرشان بادکاش روز نشور
 چه نگارش و هم کزین آلام
 جان بوادید این چنین صدام
 بقا نیست دل ز صدمه درد
 زخم تیر زمانه زد بجگر
 چشمم که نم ز خون دل لبریز
 دل زیر رفته همچو هوش از سر
 آه را دل چو تیر را جوبه
 اشک خونین بچشم تیره زغم
 رفت افسرده تر ز عاشورا

نکرسته بخواب گیتی زلال
 راس امر او سنگینه نالال
 دوتن از نامیان نیک خصال
 این ز نام اوران آن ز ابدال
 آن مراد محاسن اعمال
 برکات و وظایف و اشغال
 خلق و آزر موم و مری و نوال
 باشیدان کر بلا و بآل
 چه قدر یافته دل از ضحلال
 از لکد کوب غم شده پامال
 ناله طبل چون ز زخم دوال
 همچو فضا دیر رگ تسکینال
 دل پر غم ز درد مالا مال
 جان ز تن جسته چون فراغ بال
 سینه ز ناله چون قمار نال
 باده لعلگون بجام سفال
 عید اضحی در غمّه شوال

پنج یک گوش مشنوا و دیگر
 از جهان حرف واد و ادب
 همه فرزنانگان پیشین را
 همه اسرار کون را کشف
 و نثره در محبت حیات مہمات
 با همه دانش فلک بہا لے
 بلکہ عقاے عقل و الارا
 پس بہان بہ کہ ہرزہ گویانہ
 نیز اشو خممش کہ جزیردان
 درج شد بہر کہ اندرین نامہ
 شہ آشوب کہ دہر آشوب
 بزمانیکہ آسے گھمہ بخشد
 لیک از وجہ کثرت افکار

نام خمس تپ و فی و ہمال
 محبوبا داجال و استقبال
 زندگی کردہ صرف قال و مقال
 ہمہ اخلاق دہر را حلال
 گر چہ رفتہ بسی جواب و سؤل
 حل نشد لیک عقدہ آجال
 اندرین یاد یہ فند پر وبال
 نکشایم لب یقیل و قال
 نیست آگاہ سچکس ز مال
 ذکر آشوب دہر پرا ہوال
 خواندش عقل عاشق فعال
 از سن و ماہ و روز غرہ ہمال
 این قدر شد وزنگت ارسال

رباعی خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری

چشمش کہ ز جام طیف بہرام کرد
 تا روزہ خونم سپاس نعمت گویم

دارومی نشاط عید در کارم کرد
 تا زم کہ بجاہ روزہ بیمارم کرد

قطعه سید محمد حسیر صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبها مشفقاً قدر دانان	ترا بنده حاذق دعا میسر سازد
چه حکم است آید رود پیا بسازد	بود آنچه فرمان بجای میسر سازد

سیضی

دل اگر این است خواهد شد خرا	این جهان آن جهان در دست دل
-----------------------------	----------------------------

واقف

ریشک عشق است نیکه دید دانغ	دل از دست جان جان در دست دل
----------------------------	-----------------------------

الصفا

دل مرا چون دشمنان از پا نکلند	الغیاث می دوستان از دست دل
-------------------------------	----------------------------

— — — — —

548

--	--	--

غلطنامه خوانا به بگر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننا بہ	خوانا بہ
۲۵	۱۳	بایقان	بایقان
۳۳	۱۳	نیارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیارا
۴۰	۱۲	ازنوی	زانوی
۴۵	۱	چین	چین
۴۶	۵	پیماہ	پیماہ
۵۰	۱۱	اصطلاح	استصلاح
۶۰	۴	بچندین	و بچندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	ہینکھ	ہینکھ
۸۶	۳	مرقدہ	مرقدہ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نہبید	نہبید

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفاہم	وفاہم
۱۰۵	۱۱	اذا	ادا
۱۰۷	۵	پاد	باد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانہ رشتش	خانہ رشتش
۱۲۰	۳	سہ نامی	سہ قطعہ نامی
۱۳۳	۹	بجوہر	جوہر
۱۳۵	۱۲	محمد جود صاب	محمد جواد
۱۵۱	۱۴	برخودنگریستن	برخودنگریستن
۱۵۲	۸	محمد جعفر صاب	محمد جعفر
"	۱۲	رہے	زہے
۱۵۵	۵	پشش	سپس
۱۵۸	۸	جہور	جور
۱۶۸	۱۰	اس	اش
"	۱۳	خودا	خودرا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۰	۱۲	مہر و داد	مہر و داد
۱۶۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۶۲	۷	جاہ	جود
۱۶۳	۲	زربستن	زربستن
۱۶۴	۱۷ ابرحاشیہ	برودہ	برادہ
۱۶۵	۱۰ ابرحاشیہ	خطہ	خفتہ
۱۶۹	۵	بذل	بدل
۱۸۱	۱۷ ابرحاشیہ	راز	واز
۱۸۲	۹	یا کہ	با کہ
۱۸۳	۱۵	تیر	تیر
۱۸۴	۱۲ ابرحاشیہ	مسجائب	مستجاب
۱۸۵	۱۷	بنشایم	بنشاندم
۱۸۶	۴	نفس بزودید	نفس وزودید
۲۰۵	۱۳	ورمند	درمند
۲۱۰	۵	منان	عنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بینایی	و بینایی
۲۱۲	۹	تاجزه	تاجر
"	۱۶	خندو	خنده
۲۱۹	۲	هردل	بهردل
۲۲۶	۱۵	نانم	نمانم
۲۲۸	۱۳	با عشق	بامشق
۲۳۱	۶	حضر	حضرت
۲۳۳	۱	درخوان	درخورآن
۲۳۵	۱۱	خنیز	جنز
۲۳۳	۶	انموج	انمونج
۲۴۶	۱۷	از دیده حیون	از دیده صد حیون
۲۴۸	۱	دو	ورد
۲۵۲	۳	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

تم غلطنامہ

چونکہ کتاب باتمام انجامید و بملاحظہ حضرت مصنف رسید
سوائے غلطنامیکہ داخل غلطنامہ است اغلاط دیگر از نظر وقت
باین حضرت ممدوح گذشت آن ہمہ را در اینجا نوشته این غلطنامہ بطور
تمہ غلطنامہ اول شامل کتاب نموده شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۴	نقدیل	نقدول
۳۸	۱۷	کہ در گرو	کہ در گرو
۴۲	۱۳	مجمور	مجمور
۶۷	۱۱	بزمنگی	بزمن گیری
۹۱	۱۵	سازو	سازو
۹۸	۴	مشکور	ممنون
۱۰۶	۱۲	عالمات	سفارست

صفحه	سطر	غلط	تصحیح
۱۱۸	۱۲	فقہ	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاحب	صاحب
۱۳۶	۹	مشکور	مشکور
۱۵۵	۶	معہ	مع
۱۵۷	۱۶	علاالت	کرامالت
۱۶۱	۴	زنا میر و شیخ کیشان	زنا میر و شیخ کیشانی
۱۷۶	۱۵	زطیب	زطیب
۱۸۲	۵ ایرماشیہ	داران	داران
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	افان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباش
۱۱۲	۱۰	طور مارم	طو مارم
"	۱۷	در	درد
۲۲۸	۱۴	آئینہ ادار	آئینہ وار
۲۳۳	۶	سرکشندگونی	سرکشید است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴	۱۱	علاات	کسالت
۳۵	۱۳	مجهوران	مجهوران
۳۶	۲۰	یوشیح پشیطان	زشتیطان یوشیح است
۳۷	۱۲	بیانم	بیابانم
۳۸	۱۴	گویم	گودیم
۳۹	۲	یا	یا